

منجیات

جناحها^(۱) بیرون آورد تا پها ضعیف که بروی پیچیده است احکام^(۲) و برابر وی تنکیه زند ، و جمله سر را از پنجاه و پنج پاره استخوان بیافرید و در هم پیوست ببندهای باریک تا اگر يك گوشه را آفتی رسد آن دیگران سلامت بممانند و همه شکسته نشود ، و دندانها بیافرید بعضی سر پهن تا لقمه آس کند ، و بعضی را سر باریک و تیز تا طعام خرد کند و ببرد و بآسیا اندازد ، پس گردن از هفت مهره بیافرید و برگ و پی که بر وی پیچید محکم بکرد و سر بر وی ترکیب کرد ، و پشت از بیست و چهار مهره بیافرید و گردن بر وی نهاد ، پس استخوانها سینه بیافرید بر پهنادر آن مهره ها ساخت ، و همچنین دیگر استخوانها و شرح آن درازست ، و در جمله تن تو دو بیست و چهل و هشت استخوان بیافرید هر یکی برای حکمتی دیگر تا کار تو راست و ساخته باشد ، و اینهمه ازین آب سخیف آفرید ، اگر یکی از استخوانها کمتر شود باز از کار بازمانی ، و اگر یکی زیادت شود باز آن در مانی . پس چون ترا در جنبایدن این استخوانها و اندامها حاجت بود ، در جمله اندامها تو پانصد و بیست و هفت عضله بیافرید هر یکی بر شکلی ، بعضی بر شکل ماهی میان ستبر و سر باریک ، بعضی خرد و بعضی بزرگ ، مرکب از گوشت و پی و از پرده ای که غلاف وی باشد : بیست و چهار از برای آنست تا تو چشم و پلک از همه جوانب توانی جنبانید ، و دیگران بر بن قیاس کن که شرح آن نیز دراز است . پس در توسته حوض بیافرید و از وی جویها بجملة تن گشاده کرد : یکی دماغ که از ان جویهای اعصاب بیرون آید و بهمه تن رسد تا قدرت حس و حرکت در ان میرود ، و از وی جویی بدرون مهره ها پشت بیرون نهاد تا اعصاب از مغز دور نشود ، و الا خشک شدی ، و دیگر حوض جگر ، و از وی رگها بهفت اندام گشاده کرد تا غذا در وی روان باشد ، و سیم حوض دل ، و از وی رگها بهمه تن گشاده کرد تا روح در وی روان باشد و از دل بهفت اندام میرسد . پس تفکر در يك عضو خویش کن که هر یکی چون آفرید و برای چه آفرید : چشم را از هفت - طبقه بیافرید بر هیات ولونی که از ان نیکوتر نباشد ، و پلکها بیافرید تا گرد از وی میشود و میسترند ، و مژه ها را بیافرید راست و سیاه تا نیکوتر باشد و تا دیدار چشم بدان قوت میگیرد و تا چون غباری باشد بهم در گذاری تا گرد بوی نرسد ، و از میان

(۱) جناح بال (۲) محکم کردن

دگر چهارم

آن بیرون توان نگرید ، و خاشاکیکه از بالا فرود آید مزه آنرا نگاه دارد و چون پرچین چشم باشد ، و عجب تر ازین همه آنکه حدقه چند عدد سی بیش نیست صورت آسمان و زمین بدین فراخی دروی پیدا آید ، تادریک لحظه که چشم باز کنی آسمان بادوری وی بینی ، و اگر عجایب دیدار چشم و دیدار آینه و آنچه دروی پیدا آید بگویند در مجامع بسیار توان گفت.

پس گوش را بیافرید و آبی تلخ در وی نهاد تا هیچ حیوان بوی فرو نشود ، و آن نگاه صدف گوش بیافرید تا آواز جمع کند و بسوراخ گوش رساند ، و دروی پیچ و تحریف^(۱) بسیار بیافرید تا اگر خفته باشد و مورچه ای قصد آن کند راه بروی دراز شود و بسیار گرد بر آید تا آنرا آگاهی بود . و اگر شرح و دهان و بینی و دیگر اعضا بگویم هم دراز شود ، و مقصود ازین آنست تا راه بازیابی و در هر یکی اندیشه میکنی که این برای چیست ، و بدان از حکمت و عظمت و لطف و رحمت و عام و قدرت آفریدگار آگاه میشوی که از سر تا پای همه عجایبست .

و عجایب باطن و خزانه دماغ و قوتها حس که دروی نهاده است از همه عجیتر بلکه آنچه در سینه و شکم است و همچنین ؛ که معده را بیافرید چون دیگی گرم که بر دوام میجو شد تا طعام دروی پخته میگردد و جگر آن طعام را خون میگرداند دور که آن خون را بهفت اندام میرساند ، و زهره کف آن خون را که خون صفر بود میستاند ، و سپرز درد آن خون را که سودا بود از وی میستاند ، و کلیه آب از وی جدا میکند و بمشانه میفرستد ، و عجایب رحم و آلات ولادت همچنین .

و عجایب معانی و قوتها دروی آفرید چون بینایی و شنوایی و عقل و علم ، و امثال این بیشتر ، پس با سبحان الله اگر کسی صورتی نیکو بر دیواری کند از استادی وی عجب بمانی و بروی فنا بسیار کنی ، و میبینی که بر قطره آب این همه نقش در ظاهر باطن وی پیدا میآید که نه قلم را بینی و نه نقاش را و از عظمت این نقاش عجب بمانی و در کمال قدرت و علم وی مدهوش نشوی و از جمال و کمال و شفقت و رحمت وی تعجب نکنی ؛ که ترا چون بغذا حاجت بود در رحم ، اگر دهان باز کردی و خون حیض نه باندازه بمعده تو رسیدی تباه شدی ، پس از راه گذر ناف غذا تو راست کرد ، و چون از رحم بیرون آمدی ناف را بست و دهان گشاده کرد که مادر غذا بقدر خویش تواند داد ،

۱ کجی - العراف .

منجیات

پس چون تن تو در آن وقت ضعیف و نازک بود و طاقت طعامها نداشت از شیر مادر که لطیف باشد غذاء تو ساخت و پستان مادر بیا فرید و سوراخها تنک در وی بیا فرید تا شیر بر تو نیرو نکند، و گازی در درون سینه بنشاند تا آن خون سرخ که بوی میرسد وی سپید میکند و پاک و لطیف بتو میفرستد، و شفقت را بر مادر تو موکل کرد تا اگر يك ساعت تو گرسنه شوی قرار و آرام از تو بشود، پس چون شیر را بدنندان حاجت نبود دندان بیا فرید تا سینه مادر را جراحت میکنی، و آنگاه که قوت طعام خوردن پدید آمد بوقت خویش دندان بیا فرید تا بر طعام سخت قادر شوی، اینت کور و نا بینا که این، میبیند و در عظمت آفریدگار مدهوش نشود و از کمال و لطف و شفقت او متحیر نگردد و برین جمال و جلال عاشق نماید؛ و اینت غافل و پسر شهوت و ستور طبع کسیکه اندرین تفکر نکند و ازین خود نیندیشد و آن عقل که بوی داده اند که عزیزترین چیزهاست ضایع کند، و بیش ازین نداند که چون گرسنه شود نان خورد و چون خشم گیرد در کسی افتد و هم چون بهایم از تماشا کردن در بستان معرفت حق تعالی محروم ماند!

این قدرت کفایت باشد تنبیه را، و بیشتر ازین از عجایب آفرینش تو یکی از صد هزار نیست، و بیشتر این عجایب در همه حیوانات موجودست، از پشه در گیر تا پیل، و شرح آن دراز بود.

آیت دیگر زمین است و آنچه در وی آفریده است

اگر خواهی که از عجایب خویش فراتر شوی در زمین نگاه کن که چگونه بساط تو ساخته است و جوانب وی فراخ گسترانیده، که چندانکه روی بکناروی نرسی، و کوهها را اوتاد^(۱) وی ساخته با آرام گیرد در زیر پای تو و بچنبد، و از زیر سنگها سخت آنها لطیف روان کرده تا بر روی زمین می رود و بتدریج بیرون میآید، که اگر بسنگ سخت آنها گرفته نبودی يك راه آمدی تا جهان غرق گشتی یا پیش از آنکه مزارع بتدریج آب خوردی برسیدی؛ و در وقت بهار بتگر و تفکر کن که روی زمین همه خاک کثیف باشد چون باران بر وی آید چگونه زنده شود و خون دیبای هفت رنگ گردد بلکه هزار رنگ شود، تفکر کن در آن نباتها که پدید آید و در آن شکوفها و گلها هر یکی بر رنگی دیگر

(۱) میخها.

رکن چهارم

هر یکی از دیگری زیباتر؛ پس در درختان و میوه هله آن تفکر کن و جمال و صورت هر یکی و بوی و منفعت هر یکی بلکه آن گیاهها که تو آنرا نام کمتر دانی عجایب منفعتها در وی تعبیه چون کرده اند؛ یکی تلخ و یکی شیرین و یکی ترش، یکی بیمار را تند درست کند و یکی بیمار کند، یکی زنده گانی نگاهدارد و یکی ببرد چون زهر، یکی صغرا را بجنباند و یکی صغرا را هزیمت کند، یکی سودا را از اقصاء عروق بیرون آورد و یکی سودا انگیزد، یکی گرم و یکی سرد، یکی خشک و یکی نرم، یکی خواب آورد و یکی خواب ببرد، یکی شادی آورد و یکی اندوه آورد، یکی غذاء تو و یکی غذاء ستوران و یکی غذاء مرغان، تفکر کن تا این چند هزار است و در هر یکی از این چند هزار عجایب تا کمال قدرت بینی که عقلمها باید که از وی مدهوش شود، و این نیز بی نهایتست.

[آیت دیگر]

و دیتها عزیز و نفیس است که در زیر کوهها پنهان گردست که آنرا معادن گویند آنچه از وی آرایش را شاید چون زروسیم و لعل و پیروزه و بلخش^(۱) و شبه و یشم و بلور و آنچه از وی اوانی را شاید چون آهن و مس و برنج و روی و آرزیز^(۲) و آنچه از وی کارها دیگر آید از معادن چون نمک و گوگرد و نطف و قهر، و کمترین آن نمک است که طعام بدان گواریده شود، و اگر در شهری آن نیابند همه طعامها تباہ شود و همه لذتها طعام بشود و همه بیمار گردند و بیم هلاک بود، پس در لطف و رحمت نگاه کن که طعام تو اگر چه غذا داد لکن چون در خوشی وی چیزی در میبایست دریغ نداشت، این نمک از آب صافی باران بیافرید که بر زمین جمع شود و نمک میگردد، و این نیز بی نهایت است.

[آیت دیگر]

جانوران اند بر روی زمین، که بعضی میروند و برخی میپرانند و بعضی میخزند و بعضی بدویا میشوند و بعضی بچهار پای و بعضی بشکم و بعضی پیاپاه بسیار، و نگاه کن مرغان هوا و حشرات زمین را هر یکی بر شکلی دیگر و بر صورتی دیگر و همه از يك دگر نیکوتر، هر یکی را آنچه بکار باید داد، و هر یکی را بیاموخته که غذاء خویش

(۱) شاید لعل باشد؛ (در برهان؛ ذاج سیاه). (۲) قلمی.

منجیات

چون بدست آورد و بچه را چون نگاه دارد تا بزرگ شود و آشیان خویش چون-
 کند؛ در مورچه نگاه کن که بوقت خویش غذا چون جمع کند آنچه گندم بود بداند
 که اگر درست بگذارد تباه شود، آنرا بدو نیمه کند تا همیشه در نیفتد، و گشنیز که درست
 نباشد تباه شود آنرا درست بگذارد، و در عنکبوت نگاه کن که خانه خویش چگونه
 کند و هندسه در تناسب آن چون نگاه دارد : که از لعاب خویش ریسمان سازد و دو
 گوشه دیوار طلب کند و از یک جانب بنیاد افکند و بدیگر برد تا تار تمام بنهد، آن نگاه
 بود بر گردن گیرد و هیان نخهار است دارد تابعی دورتر و بعضی نزدیکتر نبود تا نیکو
 و باندام بود، آن نگاه خویشتن سرنگون از یک گوشه در آو بزد منتظر آنکه تا مسکی
 پیرد که غذای آن بود، پس خویشتن بروی اندازد و ویرا صید کند و آن رشته بر دست
 و پای وی پیچد تا از گریختن ایمن شود، پس بنهد و بطلب دیگری شود؛ و در زنبور نگاه
 کن که خانه خویش مسدس^(۱) کند، که اگر چهار سو کند گوشه خانه خالی و ضایع
 ماند، و اگر گرد کند چون مدورات بهم باز نهی بیرون فرجتها^(۲) ضایع باشد و در همه
 اشکال هیچ شکلی نیست که بمدور نزدیک تر بود و هموار تر مگر، مسدس، و این بپرهان
 هندسی معلوم کرده اند، و خداوند عالم با لطف و رحمت خویش چندان عنایت دارد بدین
 حیوان مختصر که ویرا الهام دهد و پشه را الهام دهد تا بداند که غذا، وی خون و پوست
 تست، ویرا خرطوم می تیز و باریک و مجوف بیافرید که تا پوست توفرو برد آن خون
 میکشد، و ویرا حسی نیز بداد تا چون دست بچسبانی که ویرا بگیری بداند و بگریزد،
 و ویرا دویر لطیف بیافرید تا بتواند پدیدن و زود بتواند گریختن و زود باز تواند آمدن
 اگر ویرا عقل و زبانستی چندان از فضل و عنایت آفریدگار شکر کندی که همه آدمیان
 عجب مانند، لکن پیوسته بزبان حال شکر میگوید و تسبیح میکند، و لکن لا ینفقون
 تسبیحهم^(۳)؛ و این جنس عجایب نیز نهایت ندارد، کرا زهره آن بود که طمع آن کند
 که از صد هزار یکی بشناسد و بگوید، چه گویی این حیوانات با شکلهای غریب
 و صورتهای عجیب و لونهای مختلف و اندامها را است خود آفریدند خویشتن را یا تو آفریدی
 ایشان را؟ سبحان آن خدایی که بالین روشنی چشمها را کور تواند کرد تا نبینند و دلها
 را غافل تواند داشت تا نیندیشند، بچشم سر می بینند و بچشم دل عبرت نگیرند سمع
 (۱) شن گوش، (۲) فرجه سوراخ، کشادگی (۳) ولی تسبیح آنها را فهم نمیکند .

دگر چهارم

ایشان معزولست از آنچه باید شنید، تا هم چون بهایم جز آواز نشنوند و در زبان مرغان که در وی صورت حروف نبود راه نبرند، و چشم ایشان معزول از دیدن آنچه باید دید تا هر خط که آن حروف در قوم و سیاهی و سپیدی نبود نبینند، و این خطهای الهی که نه حرفست و نه رقم، بر ظاهر و باطن همه دره‌ها عالم نبسته است راه بدان نبرند، در آن خایه مورچه که چند ذره‌ای بیش نیست نگاه کن و گوش دار تا چه میگوید، که بزبان فصیح فریاد همی کند که: ای سلیم دل! اگر کسی صورتی بر دیواری کند از استادی و نقاشی وی بتعجب فرمائی؟ بیا در من نگر تا نقاشی بینی و صورت گری بینی، که من خود یک ذره بیش نیستم که نقاش در ابتدای آفرینش که از من مورچه‌ای خواهد ساخت بنگر که اجزای من چون قسمت کند تا مرا سر و دست و پای و اندامهای صورت کند، و در سر و دماغ من چندین غرفه و گنجینه بنا کند که در یکی قوت ذوق بنهد و در یکی قوت شم بنهد و در یکی قوت سمع بنهد، و از بیرون سر من منظری فرو نهد و بروی نگینه‌ای صورت کند، و سوراخ چشم و دهان که منفذ طعامست صورت کند، و دست و پای از من بیرون آورد. و در باطن بجایی که غذا بوی رسد هضم افتد و بجایی که ثقل از وی بیرون آید، و جمله آلات آن بیافریند، و آن نگاه شکل مرا چابک و باندام بر سه طبقه بنا کند و در یکدیگر پیوندد، و مرا حاجت مندوار کمر خدمت بر میان بندد و قباء سیاه پوشد و بدین عالم که تومی بنداری که برای تو آفریده است بیرون آرد تا در نعمت وی چون تو بگردم، بلکه ترا مسخر من کند تا شب و روز کشت کنی و تخم پاشی و زمین راست کنی تا جو و گندم و چوب و دانه‌ها و مغزها بدست آوری، و هر کجا که پنهان کنی مرا راه آن بیاموزد تا از درون خانه خویش در زیر زمین بوی آن بشنوم تا سر آن شوم و تو خود با همه رنج که طعام یکساله نداری من طعام یکساله بر گیرم و بیشتر و محکم بنهم، آنکه برای خویش بصحرا آورم تا چون نمی‌رسیده باشد خشک کنم، پیش از آنکه باران آید آفریدگار من مرا الهام دهد تا دانه بر گیرم و با جای برم، و اگر ترا خرمی بصحرا نهاده باشد وسیل را آنجا راه باشد ترا از آن هیچ خبر نبود تا همه ضایع شود، پس چگونه شکر کنم خداوندی را که مرا از ذره‌ای بدن حبابکی و زیبای بیافرید و چون تویی را ببرزگری من بر پای کرد تا طعام من میکاری و می‌دروی و رنج میکشی و من بر میخورم. هیچ حیوان از حیوانات خورد و بزرگ نیست که نه بزبان حال

منجيات

بر جلال آفریدگار خوش این ثنا میکند ؛ بلکه هیچ نبات نیست که نه این منادی میکند ، بلکه هیچ ذره از ذرهای عالم اگر چه جمادست نیست که این منادی نمیکند ، و آدمیان از سماع این منادی غافل «فانهم عن السمع ثمع و لون وان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا یفقهون تسبیحهم» ؛ و این نیز عالمی است از عجایب بینهایت و شرح این خود ممکن نشود .

[آیت دیگر]

دریاهاست که بر روی زمینست

و هر یکی جزوی است از دریا ، محیط که گرد زمین در آمده است ؛ و همه زمین در میان دریا چندگویی بیش نیست ، و در خبرست که زمین در دریا چند اصطیلی است در زمین ، پس چون از نظاره عجایب برفارغ شدی به عجایب بحر نگر ، که چندانکه دریا از زمین مهتر عجایب وی بیشتر ، چه هر حیوان که بر روی زمینست همه را در آب نظیرست ، و بسیاری حیوانات دیگر که خود بر روی زمین نباشد ، هر یکی از ایشان بر شکلی و بر طبعی دیگر ؛ یکی بخوردی چنانکه چشم ویرا در نیابد ، و یکی بزرگی چنانکه کشتی بر پشت وی فرود آید که پندارد زمینست ، چون آتش کنند بر پشت وی آگاهی یابد و بجنبند بدانند که حیوانست ؛ و در عجایب بحر کتابها کرده اند شرح آن چون توان گفت . و بیرون حیوان نگاه کن در قعر دریا حیوانی بیآفرید که صدف پوست ریست ، و ویرا الهام داد تا بوقت باران بکنار دریا آید و پوست از هم باز کند تا قطرها باران که خوش بود و چون آب دریا شور نبود در درون وی شود ؛ پس پوست فراهم کشد و یا در بارود آن قطرها را در درون خویش میدارد چنانکه نطفه در رحم و آنرا میپرورد ، و آن جوهر صدف بر صفت مروارید آفریده است ، آن قوت بوی سرایت میکند بمدتی دراز تا هر قطره ای مرواریدی شود ، بعضی خرد و بعضی بزرگ و تو از آن پیرایه و آرایش سازی ، و در درون دریا از سنگ نباتی برویاند سرخ ، که صورت نبات دارد و جوهر سنگ ، که آنرا مرجان گویند و از کف دریا جوهری با ساحل افتد که آنرا نبر گویند ، و عجایب این جوهر بیرون حیوان نیز بسیارست .

و گن چهارم

وراندن کشتی بر روی دریا و ساختن و شکل آن چنانکه فرو نشود، و هدایت کشتی بآن تا باد کز از راست بشناسد، و آفریدن ستاره تا دلیل وی بود آنچه که همه عالم آب بود و هیچ نشان نبود از همه عجیب تر. بلکه آفرینش صورت آب در لطیفی و روشنی و پیوستگی اجزاء وی بیکدیگر، و در بستن حیات همه خلق از حیوان و نبات در وی از همه عجیب تر؛ که اگر بیک شربت محتاج شوی و نیابی همه مالها، روی زمین بدهی و اگر آن شربت را که در باطن تست راه بسته شود که بیرون نتواند آمد، هر چه داری بذل کنی تا از آن خلاص یابی. و در جمله عجایب آب بود دریا هم بی نهایت است.

[آیت دیگر]

هوا و آنچه در ویست

و هوا نیز دریایی است که موج میزند، و باد موج زدن وی است، جسمی بدین لطیفی که چشم ویرا در نیابد و دیدار چشم را حجاب نکند و غذای جان تو بردوام. که بطعام و شراب در روزی يك بار حاجت افتد و اگر يك ساعت نفس نرنی و غذای هوا بباطن نرسد هلاک شوی. و تو از وی غافل، و یکی از خاصیت هوا آنست که کشتیها از وی آویخته است که نگذارد که بآب فرو شود، و شرح چگونگی این دراز است. و نگاه کن درین هوا پیش از آنکه بآسمان رسی چه آفریده است از میغ و باران و برف و برق رعد، و نگاه کن در آن میغ کثیف که ناگاه از میان هوا لطیف پدید آید، باشد که از زمین برخیزد و آب برگردد، و باشد که بر سیل بخار از کوهها پدید آید، و باشد که از نفس هوا پدید آید، و جایها که از کوه و دریا و چشمها دورست بر آنجا ریزد قطره قطره بتدریج، هر قطره ای که میآید خطی مستقیم که در تقدیر و پیراجایی معلوم فرموده اند که آنجا فرود آید تا فلان کرم تشنه است سیر شود و فلان تخم را آب حاجتست آب دهد و فلان نبات خشک خواهد شد تر شود، و فلان میوه بر سر درخت خشک میشود باید که بیخ درخت شود و بباطن وی در شود و از راه تروق وی که هر یکی چون موی باشد بباریکی میشود تا بدان میوه رسد و آنرا تر و تازه دارد، که تو بخوری بغفلت و بی خبر از لطف و رحمت، و بر هر یکی نبسته که کجا فرود آید و روزی کیست. اگر همه عالم خواهند تا عدد آن

منجیات

بشناسند نتوانند ، و آنکاه اگر این باران بیکراه بیاید و بگذرد نباتها را بتدریج آب نرسد ، پس بوقت سرما این باران بیاید و سرما را بروی مسلط کند تا در راه آنرا برف گرداند ، هم چون پنبه زده ذره ذره میآید ، و از کوهها انبار خانه وی ساخته تا آنجا جمع شود و سرد تر بود تا زودتر نگذاری، آنکاه چون حرارت پدید آید بتدریج میگذارد و جویها روان همی شود بر مقدار حاجت ، تا همه تابستان ازان آب بتدریج بر مزارع نفعه میکند که اگر نه چنین بودی بردوام باران بایستی که میآهدی ورنج بسبب آن بسیار بودی، اگر یک دفعه بیآهدی همه سال نبات تشنه بماندی ، در برف چندین لطف و رحمتست و در هر چیزی هم چنین، بلکه همه اجزاء زمین و آسمان همه بحق و حکمت و عدل آفریده است ، و برای این گفت : «وما خلقنا السموات والارض وما بينهما الا عبیدن ما خلقناهما الا بالحق - بیازی نیافریده ایم ، بحق آفریده ایم ، یعنی چنان آفریدیم که میبایست .

[آیت دیگر]

ملکوت آسمان و ستارگان و عجایب است که زمین و آنچه اندر زمینست دران مختصرست ؛ و همه قرآن تنبیه است بر تفکر در عجایب آسمان و نجوم ، چنانکه گفت : «وجعلنا السماء سقفا محفوظا وهم عن آياتها معرضون^(۱) ، و گفت : «لخلق السموات والارض اكبر من خلق الناس^(۲) ، ترا فرموده اند تا در عجایب آسمان تفکر کنی نه از بهر آنکه تا کبودی آسمان و سپیدی ستاره هایینی و چشم فراز کنی ، که خود بهایم این نیزینند ، و لکن چون نو خود را و عجایب خود را که بتو نزدیک ترست و از جمله عجایب آسمان و زمین بگذره نباشد شناسی ، عجایب ملکوت آسمان را چون شناسی ، بلکه باید که بتدریج ترقی کنی : پیشتر خوبستن را شناسی ، پس زمین و حیوان و نبات و معادن ، پس هوا و میخ و عجایب آن ، پس آسمانها و کواکب ، پس کرسی و عرش ، پس از عالم اجسام بیرون شوی و در عالم ارواح شوی ، آنکاه ملائکه را بشناسی و ستارگان و شیاطینرا و جنرا و درجات فرشتگان و مقامات مختلف ایشان پس باید که در آسمان و ستارگان و حرکت و گردش ایشان و مشارق و مغارب ایشان

«۱» آسمانرا چون سقف محفوظی آفریدیم و از آیات آن رو گرداند «۲» آفرینش آسمانها و زمین بر دیگر آفرینش آدمی است .

رکن چهارم

تفکر کنی و بنگری تا آن خود چیست و برای چیست ، و نگاه کنی در بسیاری کواکب که کس عدد آن نشناسد و هر یک را رنگی دیگر ، بعضی سرخ و بعضی سید و بعضی خرد و بعضی بزرگ ، و آن نگاه بر ایشان صورت هر یکی بر شکلی دیگر کرده ، بعضی بر صورت حمل و بعضی بر صورت ثور و بعضی بر صورت عقرب و همچنین : بل هر صورتیکه بر زمین است از اشکال آنرا آنجا مثالی هست ، آنگاه سیر و روش ایشان مختلف ، بعضی یک ماه همه فلک ببرد و بعضی بالی و بعضی بدوازده سال و بعضی بسی سال و بیشتر تا آنکه بسی هزار سال فلک بگذارد ، و عجایب علوم آنرا نهایت نیست . و چون عجایب زمین بدانستی بدانکه تفاوت در خور تفاوت شکل ایشانست : که زمین بدان فراخست که هیچکس بتمامی وی نرسد ، و آفتاب صد و شست اند بار چند زمین است ، و بدین بدانی که مسافت چگونه دور است که چنین خرد زمینماید بر بدین بدانی که چگونه زود حرکت میکند که در مقدار نیم ساعت که قرص آفتاب جمله از زمین براید مسافت صد و شست و اند بار چند زمینست که بریده باشد ، و ازین بود که رسول - صلوات الله علیه - یکروز از جبریل - علیه السلام - پرسید از زوال ، گفت لا نعم ، گفت نه آری ، گفت این چگونه بود ؟ گفت ازان وقت که گفتیم لانا اکنون که گفتیم نعم پانصد ساله رفته بود و ستاره هست بر آسمان که صد بار چند زمین است و از بلندی چنان خرد نماید ، چون ستاره چنین بود فلک قیاس کن که چند بود . این همه بالین همه بزرگی در چشم تو بدین خردی صورت کرده اند تا بدین عظمت و پادشاهی آفریدگار بشناسی . پس در ستاره حکمتی است ، در رنگ وی و در رفتن وی و رجوع و استقامت وی و طلوع و غروب وی حکمتی است ، و آنچه روشن ترست حکمت آفتابست ، که فلک ویرا میلی داده اند از فلک مهین ، تا در بعضی از سال بمیان سر نزدیک بود و در بعضی دور بود تا زوی هوا مختلف شود ، گاه سرد بود و گاه گرم و گاه معتدل ، و سبب اینست که شب و روز مختلف بود ، گاه درازتر و گاه کوتاهتر ، و کیفیت آن اگر شرح کنیم دراز شود ، و آنچه ایزد تعالی ما را ازین علمها روزی کردست درین عمر مختصر اگر شرح دهیم روزهای دراز در خواهد ، و هر چه ما دانیم حقیر و مختصرست در جنب آنکه جمله علماء و اولیای معلوم بوده است ، و علم همه علماء و اولیا مختصر بود در جنب علم انبیا بتفصیل آفرینش ، و علم انبیا مختصر بود در جنب علم فرشتگان مقرب ، و علم این همه اگر

منجیات

اضافت کنند با علم حق تعالی خود آن نه ارزد که آنرا علم گوئی ، سبحان آن خدایی که خلق را چندین علم بداد و آن گاه همه واداغ نادانی بر نهاد و گفت : «وما اوتیتهم من العلم الا قليلا» (۱).

این قدرت نمود گاری از مجاری فکرت گفته آمد تا غفلت خویش بشناسی ، که اگر در خانه امیری شوی که بنقش و گچ کنده کرده باشند ، روزگاری دراز صفت آن گوئی و تعجب کنی ، و همیشه در خانه خدایی هیچ تعجب نکنی ؛ و این عالم اجسام خانه خدای است ، و فرش وی زمینست و لکن سقفی بیستون و این عجب تر است ، و خزانه وی کوههاست و گنجینه وی دریاها و خنور و اوانی این خانه حیوانات و نباتهاست ، و چراغ وی ماهست و شعله وی آفتاب و قندیل های وی ستارگان و مشعله داران وی فریشتگان ، و تو از عجایب این غافل ، که خانه بس بزرگست و چشم تو بس مختصر ، و در وی نمیکنجد ؛ و مثل تو چون مورچه ای است که در قصر ملکی سوراخی دارد ، جز از سوراخ خویش و غذاء خویش و باران خویش هیچ خبر ندارد ، اما از جمال صورت قصر و بسیاری غلامان و سریر ملک و پادشاهی وی هیچ خبر ندارد ، اگر خواهی که بدرجه مورچه قناعت کنی میبای ، و اگر نراهت داده اند تا در بستان معرفت حق تعالی تماشا کنی و بیرون آیی ، چشم باز کن تا عجایب بینی که مدهوش و متعجب شوی ، والسلام .



(۱) بشما اندکی علم آموخته .

رکن چهارم

اصل هشتم

[در توحید و توکل]

بدانکه توکل از جمله مقامات مقربان است و درجه وی بزرگ ، ولکن علم وی در نفس خویش باریک و مشکل است و عمل وی دشوار است، و اشکال وی ازانست که هر که هیچ چیز را جز حق تعالی در کارها اثری بیند در توحید وی نقصانست، و اگر جمله اسباب نیز از میان برگیرد در شریعت طعن کرده باشد، و اگر اسباب را نیز مسببی بیند با عقل خویش مکابره^(۱) کرده باشد، و چون بیند باشد که بچیزی از اسباب توکل کند و در توحید نقصان افتد. پس شرح توکل چنانکه عقل و توحید و شرع در هم بگوید و میان همه جمع کند علمی غامض است و هر کسی شناسد، و ما اول فضیلت توکل بگویم، آنکه حقیقت وی، آنکه احوال و اعمال وی.

[فضیلت توکل]

بدانکه خدایتعالی همه را بتوکل فرمود و آن شرط ایمان کرد و گفت: «و علی الله فتوکلوا ان کتم مؤمنین»، و گفت: «خدای تعالی متوکلان را دوست دارد. ان الله یحب المتوکلین»، و گفت: «هر که بروی توکل کند پسندیده است. و من یتوکل علی الله فهو حسبه»، و گفت: «خدای پسندیده است بنده خود را». ایس الله تکافی عبده» و چنین آیات بسیار است. و رسول - صلوات الله علیه - گفت: امتها را بمن نمودند، امت خویش را دیدم که کوه و بیابان از ایشان پر بود، عجب داشتم از بسیاری ایشان و شاد شدم، مرا گفتند خشنود شدی؟ گفتم شدم، گفتند باین بهم هفتاد هزار در بهشت شوند بی حساب - گفتند^(۲) آن کینده؟ گفت آنها که کارها را بر افسون و داغ و فال نکنند، ولکن جز بر خدایتعالی اعتماد و توکل نکنند، پس عکاشه برخاست و گفت یا رسول الله دعا کن تا مرا از ایشان کنند، گفت یا خدایا ویرا از ایشان کن، دیگری بر پای خاست و همین دعا خواست، گفت **هیولک به عکاشه**، یعنی عکاشه سبقت برد، و رسول - صلوات الله علیه - گفت: «اگر چنانکه حق توکل است شما بر خدای تعالی توکل کنید روزی بشمارساند چنانکه در غان میرساند: که بامداد برونده شکمها تهی و گرسنه و شبانگاه باز آید»

(۱) حلاف و دشمنی کردن (۲) معصود اینست که اصحاب پیشبرد سر، گفتند.

منجیات

نکمه‌ها پروسیر؛ و گفت: «هر که پناه بخدای تعالی دهد خدای همه مؤتبه‌های ویرا کفایت کند و روزی وی ازجایی که او میداند بوی رساند، و هر که پناه بادیا دهد خدای تعالی ویرا بادیا گذارد». و چون خلیل را - صلوات الله علیه - بگرفتند تا در منجنیق نهند و با آتش اندازند گفت: **حسبی الله و نعم الوکیل**، چون در هوا بود جبریل علیه السلام گفت هیچ حاجت داری؟ گفت اما الیک فلا - یعنی بتونه، تا وفا کرده باشد بدین که گفت **حسبی الله**، و بدین سبب ویرا بوفاصت کرد و گفت: **وایر اهییم الذی وفی** و بد او - علیه السلام - وحی آمد که باداود هیچ بنده نیست که از میان همه دست درمن زند که اگر همه آسمان و زمین بکشد و مکر باوی برخیزد نه ویرا ازان فرج دهم. سعید بن جبیر می گوید: مرا کژدمی بزدم، مادر سو کند داد که دست بنده تا افسون کنند، آن دست دیگر که سلامت بود بافسون گر دادم، و این برای آن کرد که رسول - صلوات الله علیه - گفته است هتوکل نباشد کسی که افسون و داغ کند. و ایراهیم ایهیم رهبانی را دید، پرسید که قوت از کجا میخوری؟ گفت از وپرس که روزی میدهد که از کجا می فرستد که این علم مرانیست. و یکی را گفتند همیشه در عبادت باشی قوت از کجا خوری؟ اشارت کرد بدندان و گفت آنکه آسیا بیافرید بار میفرستد. و هرم بن حیان او پرس را گفت کجا فرمایی که مقام کنم؟ گفت بشام، گفت آنجا همیشه چون باشد؟ او پرس گفت: **انی لهده القلوب، قد خالطها الشک فلا تنفعا الموهظة** - شک برین دلها غالب شده است پند پذیرد.

حقیقت توحید که بنای توکل بر وی است

بدانکه توکل حالتی است از احوال دل، و آن ثمره ایمانست و ایمان را ابواب بسیارست، و لکن توکل از جمله آن بردو ایمان بناست: یکی ایمان بتوحید و دیگر ایمان بکمال لطف و رحمت حق تعالی، اما شرح توحید دراز است و علم وی نهایت همه علمهاست، لکن ما آن مقدار که بناه توکل بر آنست اشارت کنیم:

باید که بدانی که توحید بر چهار درجه است: ویرا مغزی است، و آن مغز مغزی است و ویرا پوستی است، و آن پوست را پوستی، پس دو مغز دارد و دو پوست، در مثل وی چون گو زتر بود که مغز و دو پوست وی معلومست، و روغن مغز مغزوست.

درجه اول آنست که بزبان لا اله الا الله بگوید و بدل اعتقاد ندارد، و این توحید

و کن چهارم

منافق است؛ درجه دوم آنکه معنی این بدل اعتقاد کند - چون عامی - یا بنوعی از دلیل، چون متکلم؛ درجه سوم آنکه بمشاهده ببیند که همه از يك اصل می رود و فاعل یکی بیش نیست و هیچ کس دیگر را فعل نیست، و این نوری بود که در دل پیدا آید در آن نور این مشاهده حاصل آید، و این نه چون اعتقاد عامی و متکلم بود، که اعتقاد ایشان بنوعی باشد که بر دل افکنند بحیثیت تقلید یا بحیثیت دلیل، و این مشاهده شرح دل بود و بندهم برگیرد؛ و فرق بود میان کسی که خویشتن را بران دارد و یا اعتقاد کند که فلان خواجه در سرای است بسبب آنکه فلان کس میگوید که در سرای است - و این تقلید عامی بود که از مادر و پدر شنیده باشد - و میان آنکه استدلال کند که وی در سرای است بدلیل آنکه اسب و غلام بر در سرای است - و این نظیر اعتقاد متکلم بود - و میان آنکه ویرا در سرای بمشاهده ببیند - و این مثل توحید عارفانست؛ و این توحید اگرچه بدرجه بزرگست و لکن دروی خلق را می بیند و خالق را می بیند و می داند، پس درین بسیار کثرت هست، تا در می بیند در تفرقه باشد و جمع نبود؛ و کمال توحید درجه چهارمست که جز یکی را نبیند و همه را خود یکی بیند و یکی شناسد و تفرقه را بدین هیچ راز نبود، و این را صوفیان فنا گویند در توحید، چنانکه حسین حلاج، خواص را دید که در بیابان میگردید، گفت چه میکنی؟ گفت قدم خویش در تو کل درست میکنم، گفت همه عمر در آبادانی باطن بگذاشتی، پس در توحید کی رسی؟

پس این چهار مقامست: اول توحید منافق است، و آن پوست پوست است، چنانکه پوست بیرون گوز اگر بغوری ناخوش بود، و اگر در باطن وی نگری زشت بود اگرچه ظاهرش سبز بود؛ و اگر بسوزی دود کند و آتش بکشد، و اگر در خانه بنهی بکار نیاید و جایگاه تشک دارد، و هیچ کار را نشاید مگر آنکه روزی چند بگذارد تا پوست درونی را تازه میدارد و از آفت نگاه می دارد؛ توفیق منافق نیز هیچ کار را نشاید مگر آنکه پوست ویرا نگاه میدارد از شمشیر، و پوست وی کالبد وی است و بدین سبب از شمشیر خلاص یافت، و اما چون کالبد بشد و جان بماند آن توحید هیچ سود ندارد، و چنانکه پوست درونی گوز سوختن را شاید و آنرا شاید که بر مغز بگذارند تا مغز همیشه در خانه وی باشد و تماه نشود، و لکن در جنب مغز مختصر بود، توحید عامی و متکلم نیز آنرا شاید که مغز ویرا - و آن جان و پوست - از آتش دوزخ نگاه

مشایب

میدارد، ولیکن اگر چه این کار بکند از لطافت مغز و روغن خالی باشد؛ و چنانکه مغز گوزم مقصودست و عزیزست، ولیکن چون باروغن اضافت کنی از گنجاده‌ای^(۱) خالی نیست و در نفس خویش بکمال صفات رسیده است، درجه سیم در توحید نیز از تفرقه و کثرت و زیادی خالی نیست، بلکه صافی بکمال توحید چهارم است، که اندران هم‌راحق دانند و بس و جز یکی را نبیند و خود را نیز فراموش کند، و در حق دیدار خود نیست شود چنانکه دیگر چیزها نیست شد در دیداروی.

- فصل -

[آدمی در نفس اختیار خویش مضطربست]

همانا که گویی که: این درجات توحید بر من مشکست اینرا شرح باید کردن تا بدانم که همه از یکی چون بینند؟ و اسباب بسیار میبینم همه را یکی چون بینند؟ و آسمان و زمین و خلقتا میبینند و این همه یکی نیست؛ بدانکه توحید منافقان بزبانست و توحید عام باعتقاد و توحید متکلم بدلیل، این سه فهم توانی کرد، اشکال درین توحید بازبین است. اما توحید چهارم توکل را بدان حاجت نیست و توکل را توحید سیم کفایت است، و این توحید چهارم در عبارت آوردن و شرح کردن کسیرا که بدان نرسیده باشد دشوار بود، اما در جمله این مقدار بدانکه روا باشد که چیزها بسیار باشد لکن آن چیزها را بیک دیگر نوعی از ارتباط بود که بدان ارتباط چون بیک چیز شود، و چون در دیدار عارف آن وجه آید یکی دیده باشد و بسیاری ندیده باشد، چنانکه در مردم چیزها بسیارست از گوشت و پوست و سر و پای و معدنه و جگر و غیر آن، ولیکن در معنی مردم بیک چیز است تا باشد که کسی مردم را داند از تفصیل اعضا وی بیاید نیاروداگر ویرا گویند چه دیدی گوید بیک چیز بیش ندیدم، مردمی دیدم، و اگر گویند از چه میاندیشی گوید از بیک چیز بیش میاندیشم، از معشوق خویش می‌اندیشم؛ پس همگی وی معشوق وی گردد و آن بیک چیز بود پس بدانکه مقامی است در معرفت که کسیکه بدان رسد بحقیقت بیند که هر چه در وجودست بیک دیگر مرتبط است و جمله چون بیک حیوانست، و نسبت اجزاء عالم چون آسمان و زمین و ستارگان بایکدیگر چون نسبت اندامها بیک حیوانست بایک دیگر و نسبت عالم بامدبر آن - از وجهی نه از همه وجود -

(۱) نقل - بنامه .

دکن چارم

چون نسبت مملکت تن حیوانست بلروحوی که مدبر آنست ، و تا کسی این نشناسد که ان الله تعالی خلق آدم علی صورتی این در فهم وی نیاید، و در عنوان بچیزی ازین اشارت کرده ایم و سخن کوتاه کردن درین اولیتر: که این سلسله دیوانگانرا بچنباند و کسی طاقت فهم این ندارد .

اما توحید میم که آن توحیدست در فعل ، شرحی دراز گفته ایم در کتاب احیا ، اگر اهل آنی از آنجا طلب کن ، و آن مقدار که در اصل شکر گفته ایم اینجا کفایتست ؛ که بدانی که آفتاب و ماه و ستارگان و میخ و باد و هر چه از اسباب دانی همه مسخراند چون قلم در دست کاتب ، و هیچ بخود نمیباشند ، که ایشانرا میچنبانند بوقت خویش و بقدر خویش چنانکه میباید ، پس حوالت کارها با ایشان خطاست همچون حوالت توفیق خلعت با قلم و با کاغذ ، اما آنچه در محل نظر است اختیار حیوانات است ، که پنداری که بدست آدمی چیزی است و این خطاست که آدمی در نفس اختیار خویش مجبور و مضطر است چنانکه گفته ایم که کاروی در بند قدرتست و قدرت مسخر ارادتست تا آن کند که خواهد ، و لکن چون خواهد خواست بیآفریند ، اگر خواهد و اگر نخواهد ؛ پس چون قدرت مسخر ارادت است و کلید ارادت بدست وی نیست پس هیچ چیز بدست وی نبود و تمامی این بدان شناسی که بدانیکه فعلی که با آدمی حوالت کنند بر سه وجه است: یکی آنکه مثلاً اگر بای بر آب نهد فرو شود گویند آب را خرق بکرد و از یک دیگر جدا کرد ، اینرا فعل طبیعی گویند ، و دیگر آنکه گویند آدمی نفس بزد ، و اینرا فعل ارادتی گویند ؛ میم آنکه گویند سخن گفت و برفت ، و اینرا فعل اختیاری گویند . اما آن فعل طبیعی پوشیده نیست که بوی نیست ؛ که چون وی بر روی آب حاضر خواهد آمد لا بدست که از گرانی وی آب از هم شکافته شود ، و این نه بوی بود که اگر خواهد نه چنین بود ؛ بلکه اگر سنگی بر روی آب نهد بآب فرو شود ، فرو شدن نه فعل سنگست ؛ اما فعل ارادتی چون نفس زدن است ، چون تأمل کنی همچنین است ، که اگر خواهد که نفس باز گیرد نتواند ، که ویرا چنان آفریده اند که ارادت نفس در وی پدید میآید اگر خواهد و اگر نه ؛ و کسی که قصد کند که سوزنی در چشم کسی زند از دور ، بضرورت آنکس چشم بر هم زدن گیرد ، و اگر خواهد که زند نتواند ؛ که ویرا چنان آفریده اند که آن ارادت به ضرورت پدید می آید در وی ، چنانکه ویرا چنان آفریده اند که بآب فرو شود چون بر

منجیات

روی آب ایستد، پس اضطراب آدمی درین هر دو معلوم شد، اما فعل اختیاری چون رفتن و گفتن اشکال درین است، که اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند، ولیکن باید که بدانی که اگر خواهد آن وقت خواهد که عقل وی حکم کند که خیر تو درین است، این ارادت بضرورت پدید آید و اعضاء را جنبانیدن گیرد، هم چون چشم برهم زدن وقتی که سوزن از دور آید، لکن چون علم آنکه سوزن ضرر چشم است و برهم زدن خیر است همیشه حاضر است و بر بدیهه معلوم است آنرا باندیشه حاجت نبود، که بی اندیشه خود دانست که آن خیر است، از دانستن خیر دران ارادت پدید آید و ازان ارادت قدرت بضرورت در کار آید، اینجا چون آن اندیشه شده بدن صفت گشت که آنجا بود هم آن ضرورت پدید آمد، چه اگر کسی چوبی برگیرد و کسی را بزند او میگریزد بطبع، تا اگر بکنار بامی رسد و داند که جستن آسانتر از چوب خوردن بجهد، و اگر داند که آن عظیم تر است بضرورت پای وی بایستد و طاعت ندارد که حرکت کند، که حرکت پای در بند ارادت است و ارادت در بند آنکه بداند که آن بهتر است؛ و برای اینست که کسی خویشتن را نتواند گشت اگر چه دست دارد و کلرد دارد: که قدرت دست در بند ارادت است و ارادت در بند آنکه عقل بگوید که این خیر است و کردنی است. و عقل نیز مضطرب است، که چون آینه‌ای است که آنچه شناسد در وی صورت آن پدید آید، چون کشتن خود خیر نباشد عقل حکم نکند و آن ارادت پدید نیاید مگر وقتی که در بلایی باشد که طاقت آن ندارد که کشتن ازان بهتر نباشد. پس این رافع اختیاری ازان گفتند که خیر وی در تمیز پدید آید، و گرنه ضرورت این چون پدید آمد هم چون ضرورت نفس زدن و چشم برهم زدن است و ضرورت آن هم چون ضرورت بآب فروشدن است.

و این اسباب درهم بسته است و حلقه‌ها سلسله‌ها اسباب بسیار است و شرح آن در کتاب احیاء گفته‌ایم، اما قدرت که در آدمی آفریده اند یکی از حلقه‌ها آن سلسله است، از اینجا گمان برد که بوی چیزی است، و آن خطای محض است: که تعلق آن بوی پیش ازین نیست که وی محل آنست و راه گذر آنست، پس وی راه گذر اختیار است که در وی می‌آفرینند و راه گذر قدرت و ارادت که در وی می‌آفرینند، پس چون درخت که از باد میچنبد و در وی قدرت و ارادت نیافرینند و ویرا محل آن ساختند، بضرورت

دگن چهارم

آنها اضطرار محض نام کردند، چون ایزد تعالی آنچه کند قدرت وی در بند هیچ چیز نیست بیرون وی، آنها اختراع گفتند، و چون آدمی نه چنین بود و نه چنان، که قدرت و ارادت وی با سبایی دیگر تعلق دارد که آن نه بدست وی بود، فعل وی مانند فعل خدایتعالی نبود تا آنها خلق و اختراع گویند، و چون وی محل قدرت و ارادت بود که بضرورت در وی میآفرینند مانند درخت نبود تا فعل ویرا اضطرار محض گویند، بل قسمتی دیگر بود ویرا نام دیگر طلب کردند و آنها کسب گفتند. و ازین جمله معلوم شد که اگر چه ظاهر آکل آدمی با اختیار و است، ولیکن خود در نفس اختیار خویش مضطربست - اگر خواهد و اگر نخواهد - پس بدست وی چیزی نیست

- فصل -

[میان شرع و عقل و توحید هیچ تناقض نیست]

همانا که گویی که اگر چنین است ثواب و عقاب چراست و برای چیست، که بدست کس هیچ چیز نیست؟ بدان که این جایگاهی است که توحید در شرع گویند و شرع در توحید، و در میان این ضعفه بسیار غرق شوند، و از این مهلکه کسی خلاص یابد که اگر بروی آب نتواند رفت باری سبحات تواند کرد، و بیشتر خلق سلامت ازان یافتند که خود درین دریا نشستند تا غرق نشدند، عوام خلق بیشتر آند که خود ندانند و شفقت بریشان آن بود که ایشان را بساحل این دریا نگذارند که ناگاه غرق شوند و کسانی که در دریا توحید نشستند بیشتر غرق بدان شدند که سبحات شناختند، و بود نیز که فهم آن ندارند که بیاموزند یا خود بخوبیستن غره باشند طالب نکنند و اندرین دریا غرق شوند که بدست ما هیچ چیز نیست و همه او میکند، و آنها که شقاوت حکم کرده است بجهد ازان بنگرند، و آنها که سعادت حکم کرده است بجهد حاجت بود و این همه جهل و ضلالتست و سبب هلاک است، و حقیقت اینکارها شناختن هر چند که آنها نشاید که در کتب بنویسند، لکن چون سخن باینجا کشید شمه ای گفته آید:

بدانکه اینک گفتی که ثواب و عقاب پس چراست، بدان که نه از انست که تو کلری زشت کردی که کسی با تو خشم گرفت و تو را با انتقام عقوبت میکند یا از تو شاد شد ترا بمکافات خلعت میدهد، که این از صفات الهیت دورست، لکن چنانکه خلط یا خون یا صفرا یا دیگری در باطن تو غلبه کند از ان چیزی تولد

منجیات

کند که آن را بیماری گویند، و چون دارو غلبه گیرد چیزی از آن تولد کند که آن را تن درستی گویند، هم چنین چون شهوت و خشم بر تو غالب شد و تو اسیر آن شدی از آن آتشی تولد کند که در میان جان تو افتد که سبب هلاک تو باشد، و برای این گفت رسول صلوات الله علیه: «**الغضب قطعه من النار**» گفت: «آن خشم است که تو آن را بر خویشتن مسلط کرده‌ای، که آن پاره‌ای آتش است»، و چنانکه نور عقل چون قوت گیرد آتش شهوت و خشم فرو کشد، تا گوید «**حجر یا مؤمن یا فان نورك اطفأ ناری**»^(۱)، دوزخ از ایمان فریاد کند و حدیث در میان نه، بلکه چون طاقت نور وی ندارد بهزیمت شود چنانکه پشه از باد هزیمت شود، نار شهوت هم از نور عقل بهزیمت شود. پس از جای دیگر چیزی نخواهند آورد برای تو؛ هم از آن توبتو خواهند داد: «**انما هی اعمالکم ترد الیکم**». پس آتش دوزخ شهوت و خشم تست، و این بانو در درون پوست تست، و اگر علم یقین دانی میبینی چنانکه گفت: «**کلا لو تعلمون علم الیقین، لفرعون الجحیم**».

پس بدانکه چنانکه زهر آدمی را بیماری برد و بیماری وی را بگورستان برد و خشم و انتقام در میان نه - معصیت و شهوت دل ترا بیمار کند و آن بیماری آتش وی گردد، و آن آتش از جنس آتش دوزخ باشد نه از جنس آتش این جهان، و بحکم مؤانست چنانکه مغناطیس آهن بخویشتن کشد، دوزخ دوزخی را بخویشتن کشید و هیچ خشم در میان نه، و جانب ثواب نیز همچین میدان، که شرح کردن دراز بود. و این جواب آنست که گفتی که ثواب و عقبات چراست، اما آنچه گفتی: پس شریعت و فرستادن پیغامبران چیست؛ بدانکه آن نیز قهری است تا خلق را بسلسله^(۱) بیهشت برند، چنانکه رسول - صلوات الله علیه - گفت: «**العجب من قوم یقادون الی الجنة بالاسلام**»، و بکنند قهر نگاه دارد تا بدوزخ نشوند، چنانکه گفت: «**انتم تتهاقون علی النار و انا آخذ بعجزکم** - شما چون پروانه خویشتن بر آتش میزنید و من که مر شما گرفته نمیگذارم». پس بدانکه یکی از حلقه سلسله جباری سخن پیغامبرانست که از آن فهم تو تولد کند تا راه از بی راهی بشناسی و از نخویفوی هراس تولد کند، و این معرفت و هراس غبار از روی آینه عقل فرو شویدی تا این حکم که راه آخرت گرفتن بهتر از راه دنیاست در وی بنماید، و ازین نمودن ارادت رفتن راه تولد کند،

(۱) ای مؤمن بگذر، که نور تو آتش مرا خاموش کرد. (۲) زنجیر.

دگن چهارم

وازا ارادت اعضا در کار افتد که مسخر آنست - اگر خواهد و اگر نه - و بدین سلسله ترا بقر از دوزخ بلزمیدارند و بیبهشت میدارند . و انبیا چون شبانی اند که رمة گوسپند دارد ، بر راست وی مرغزاری سبزست و بر چپ وی غاری که در وی گرك بسیارست ، این شبان بر کنار غار پایستد و چوپ میچنبد تا گوسپندان بضرورت از هراس چوپ بازیس میشوند و میچنبد و از جانب غار بجانب مرغزار میافتند ، معنی فرستادن پیغامبران اینست .

اما آنچه گفتی که : اگر شقاوت حکم کرده است چه سود دارد ؟ سخنی درستست و از وجهی باطل است ، و این سخن درست سبب هلاک توست ، که نشان آنکه شقاوت کسی حکم کرده است آن بود که این سخن در دل وی افکند تا نکند و نکارد و ندرود ، و نشان آنکه به مرگ کسی حکم کرده بود از گرسنگی آن بود که این سخن در دل وی افکند که اگر درازل حکم کردست که از گرسنگی بمیرم مر آنان چه سود دارد و نان نخورد تا بضرورت بمیرد ، و گوید که اگر بدرویشی حکم کرده است در تنم پاشیدن چه فایده باشد ، نکارد تا ندرود ، و آنرا که سعادت حکم کرده است وی را فراهرا نث و تجارت و نان خوردن دارد ، پس این حکم بهره لیست بلکه اسباب است ، و هر کسی را که کاری را آفریده اند اسباب آن وی را میسر میکنند آنکه بیسبب بدان کار میسر سازند ، و برای این گفت : **« اهلو افکل میسر لما خلق له »** ^(۱) تواز اعمال و احوال خویش که بر تو میرانند بقر بشارت عاقبت خویش می بر خوان ، چون جهد و تکرار غالب شد بر تو ، بدان که این بشارتی است که میباید ترا بسعادت حکم کرده اند اگر تمام بسر بری ، و اگر بطالت و عطالت بر تو غالب کرده اند و این بیوده در دل تو افکندند که گویی که اگر در ازل بجهل من حکم کرده اند تکرار چه سود دارد ؟ ازینجا منشور جهالت خویش بر خوان ، و نشان آنست که هرگز بدرجه ای نخواهی رسید . و در جمله آخرت بر دنیا قیاس کن **« ما خلقکم و ما بعثکم الا کفیس و احدیة (۲) - و سواء محیاهم و مماتهم »** ^(۳) و چون این بشناختی این هر سه اشکال بر خیزد و توحید قرار گیرد ، و معلوم شود که میان شرع و عقل و توحید هیچ تناقض نیست بنزدیک کسی که ویرا حشم بصیرت گشاده کرده اند . و اندرین پیش ازین اظناب نکنیم ، که این کتاب این چنین سخنها احتمال نکند .

(۱) هر کس ، که در هر کس بر آنچه برای او آفریده شده است . (۲) آفرینش و انگیزش شما چون یکتا است ، (۳) و زیستن و مردن ایشان برابر است .

منجیات

[پیدا کردن ایمان دیگر که بناه تو کل برانست]

بدانکه گفتیم که توکل را بنا بر دو ایمانست: یکی توحید و آن شرح کردیم و دیگر آنکه بداننی که آفریدگار ویست و همه بوی است و با این همه رحیمست و حکیم و لطیفست، و عنایت و شفقت وی در حق هر موردی و پشهای، تا بآدمی رسد بیشترست از عنایت و شفقت مادر بر فرزند - چنانکه در خیر آمده است، و بداننی که عالم و هر چه در عالم است بر وجهی آفریده است از کمال و جمال و لطف و حکمت که دراه این ممکن نبود، و بداننی که هیچ چیز از رحمت و لطف باز نگرفته است، و هر چه آفریده است چنان می باید که آفریده است، و اگر همه عقلاء روی زمین جمع شوند و ایشان را بکمال عقل و زیرکی راه دهند، اندیشه کنند تا سر مویی یا پریشهای هست که نه چنانکه می باید یا کمتر می باید یا مهتر یا نیکو تر یا زشت تر، این نیابند و بدانند که همه چنان می باید که هست، و آنچه زشتست کمال در آنست که زشت بود و اگر نبود ناقص بودی و حکمتی فوت شدی، که اگر زشت نبودی مثلا کس خود قدر نیکویی ندانستی و از آن راحت نیافتی، و اگر ناقص بودی خود کامل نبودی، که کامل و ناقص باضافت توان شناخت، چنانکه چون پسر نبود پدر نبود و چون پدر نبود پسر نبود، که این چیزها در مقابله یک دیگرند، و مقابله میان دو چیز بود و چون دویی برخیزد یکی در مقابله نیاید و آنکه مقابله باطل شود. و بدانکه حکمت کارها روا بود که بر خلق پوشیده بود، و لکن باید که ایمان بود بدانکه خیرت در آن باشد که وی حکم کرده است و چنان می باید که هست، پس هر چه در عالم بیماری و عجزست، بلکه معصیت و کفرست و هلاک و نقصانست. و فقر و درد ورنجست در هر یکی حکمتیست و حنان می باید: که آنرا که درویش آفرید از آن بود که صلاح وی در درویشی بود، که اگر توانگر بودی تباه شدی، و آنرا که توانگر آفریده هم چنین، و این نیز دریامی عظیم است هم چون دریا، توحید و بسیار کس نیز اندرین غرق شده اند، و این بسر قدر پیوستست؛ در آشکار کردن آن رخصت نیست، و اگر خوض کنیم^(۱) در این دریا سخن دراز شود؛ اما سر جمله ایمان وی اینست و توکل را نیز بدین حاجتست.

(۱) فرد رفتن

رنگ چهارم

[پیدا کردن حقیقت توکل]

بدانکه توکل حالتی است از احوال دل، و آن ثمرهٔ ایمانست بتوحید و کمال لطف آفریدگار، و معنی آن حالت اعتماد دلست بروکیل و استوار داشتن وی و آرام گرفتن با وی، تا دل در وی بندد و بسبب خلل شدن^(۱) اسباب ظاهر شکسته دل نشود بلکه بر خداوند اعتماد دارد که روزی بوی رساند. و مثل این آنست که بر کسی دعوی باطل کنند بتلیس، و کیلی فرا کنند تا آن تلیس دفع کند، اگر ویرایسه صفت و کیل ایمان بود دل وی بروکیل اعتماد کند و ایمن بود؛ یکی آنکه عالم بود بوجوه تلیسات علمی تمام، دیگر آنکه قدرت دارد بر اظهار آنچه داند بدو چیز؛ یکی بقوت دل که دلیر بود، و دیگر بفصاحت زبان، که کس باشد که داند ولیکن نکند از بددلی^(۲) یا از کند زبانی، و سیم آنکه مشفق تمام بود بر موکل تا حرص باشد بر نگاه داشت حق وی، چون این سه اعتقاد دارد بدل ایمن بود و اعتماد کند بروی و از جهت خویش حیل و تدبیر در باقی کند^(۳) هم چنین هر که معنی «نعم المولی و نعم الوکیل»^(۴) بشناخت و ایمان آورد که هر چیز که هست بخدای است و هیچ قاعلی دیگر نیست، و باز این همه در علم و قدرت هیچ نقصان نیست و رحمت و عنایت چندانست که و راء آن نتواند، بود، بدل اعتماد کند بر فضل خدای تعالی و حیلت و تدبیر در باقی کند، و بداند که روزی وی مقدر است و بوقت خویش بوی میرسد، و کار هاء وی چنانکه در خود فضل و کرم و بزرگی و خداوندی وی است ساخته کرده اند، و باشد که این یقین باشد بدین صفات، ولیکن در طبع بددلی باشد که هر اسان باشد؛ که نه هر چه آدمی یقین داند طبع وی آن یقین را طاعت دارد، بلکه باشد که طاعت همی دارد که یقین می داند که خطاست، چنانکه اگر حلوا می خورد کسی بنجاست تشبیه کند چنان شود که نتواند خورد، اگر چه چه میداند که دروغست، و اگر خواهد که با مرده ای در خانه بخسبد نتواند، اگر چه یقین داند که مرده چون جمادست و بر نخیزد، پس توکل راهم قوت یقین باید و هم قوت دل، تا آنکه آن اضطرار از دل بشود، و تا آرام و اعتقاد تمام حاصل شود توکل نبود؛ معنی توکل اعتماد دلست بر حق تعالی در کارها و خلیل - صلوات الله علیه -

(۱) خراب شدن (۲) ترس (۳) در باقی کردن - سام کردن دست برداشتن (۴) خوب آقا و مولی و خوب و کیلی است (خداوند)

معجزات

را ایمان و یقین تمام بود ، ولکن گفتم : «رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم
 لهن ، قال بلی ولکن لیطمئن قلبی^(۱)» ، گفتم: یقین هست ولکن تبادل آرام گیرد،
 که آرام دل تبع تخیل و حس باشد در ابتداء حال، آنگاه چون بنهایت رسد دل نیز تبع
 یقین شود و ترا بمشاهدت ظاهر حاجت نیاید.

[درجات توکل]

بدانکه توکل بر سه درجست: یکی آنکه حال وی چون حال آن مرد باشد
 که در خصومت و کیل فراز کند جلد و هادی و فصیح و دلیر و مشفق که ایمن باشد
 بروی ، درجه دوم آنکه حال وی چون باشد که در هرچه فراوی رسد جز مادر نداند
 اگر گرسنه شود ویرا خواند ، و آن طبع وی باشد و نه بتکلیف اختیار کند ، و این
 متوکلی باشد از توکل خویش بی خبر ، از مستغرقی که باشد بوکیل ، اما آن اول را
 از توکل خویش خبر بود و بتکلیف و اختیار خویشتن را فراتوکل آورده باشد، درجه
 سوم آنکه حال وی چون مرده باشد پیش مرده شوی : خویشتن را مرده ای بیند متحرك
 بقدرت ازلی نه بخود ، چنانکه مرده متحرك به حرکت غاسل باشد اگر کاری پیش وی
 آید دعا نیز نکند ، نه چون کودکی که مادر را خواند بلکه چون کودکی بود که داند
 که اگر مادر را نخواند مادر خود داند و تدبیر وی کند پس در مقام بلزبسن هیچ
 اختیار نبود ، و در مقام دوم هیچ اختیار نبود مگر ابتهاج^(۲) و دعا و دست دروکیل زدن
 و در مقام اول اختیار بود ولکن در تدبیر اسبابی که از سنت و عادت و کیل معلوم شده
 است. مثلا چون داند که عادت و کیل آنست که تاوی حاضر نیاید و سبعل حاضر نکند
 وی خصومت نکند لابد این سنت بجای آورد، آنگاه همه انتظار گردد تا وکیل چه
 گوید و چه کند، و آنچه رود همه از وکیل بیند و احضار سبعل نیز هم از وی داند که
 از اشارت وی شناخته است ، پس کسی که در توکل درین مقام بود تجارت و حرانت
 و اسباب ظاهر که از سنت خدای تعالی معلوم شده است دست ندارد ، ولکن بازان
 بهم متوکل بود، و اعتماد بر تجارت و حرانت خویش ندارد بلکه بر فضل خداوند دارد
 که از حرانت و تجارت بمقصود رساند ، چنانکه حرکات و اسباب حرانت بروی براند

(۱) خدایا بن سناکه چگونه مردگان را زنده میسازی، گفت «خدا» مگر ایمان نیاورده ای ؟ گفت
 «ابراهیم» آری ولکن برای آنکه دلم آرام گیرد . (۲) تضرع و زاری و دعا

رکن چهارم

و چنانکه ویرا هدایت آن دارد، پس این کارها میکند و آنچه بیند از خدای تعالی بیند چنانکه شرح این بیاید، و معنی لاجول و لاقوة الا بالله این بود که حول حرکت بود و قوت قدرت بود، چون دانند که حرکت و قدرت وی هر دو بوی نیست بلکه بافریدگارست آنچه بیند از وی بیند. و در جمله چون حوالست کارها با اسباب از نظر وی بیرون شد تا هیچ چیز جز حق تعالی نبیند متوکل بود.

اما اعلی مقامات وی آنست که بپویید بسطامی گفته است که ابو موسی دیلمی گوید ویرا پرسیدم که تو کل چیست؟ گفت توجه میکنی؟ گفت مشایخ گفته اند آنکه اگر چپ و راست همه مار و کژدم و ازدها بود مردل وی حرکت نکند، گفت این سهل است، و لکن اگر اهل دوزخ را جمله در عذاب بیند و اهل بهشت را همه در نعمت، و میان ایشان بدل تمیز کند متوکل نباشد. اما آنچه ابو موسی گفته است اعلی مقامات توکل است، و شرط وی آن نیست که حذر نکند؛ که صدیق پاشنه^(۱) در سوراخ مار نهاد در آن وقت که در غار بود، و وی متوکل بود و لکن هراس وی نه از مار بود، بلکه از آفریدگار مار بود که مار را وی قوت و حرکت دهد، و لاجول و لاقوة الا بالله در حق همه نبیند اما آنچه ابویزید گفته است بدان ایمان که اصل توکل است اشارت کرده است، و این ایمان عزیزست، و آن ایمانست به بدل و حکمت و فضل و رحمت که دادند که هر چه کند چنان میباید که میکند پس درین معنی میان عذاب و نعمت فرق نکند.

پیدا کردن اعمال متوکل

بدانکه همه مقامات دین بر سه اصل گردد: علم و حال و عمل. اما علم و حال توکل شرح کرده آمد، و عمل مانند: و باشد که کسی تخیل کند که شرط توکل آن باشد که همه کارها با خدای تعالی گذارد و با اختیار خویش هیچ کار نکند البته، تا کسب نکند، و هیچ چیز فردا رانهد و از مار و کژدم و شیر نگریزد و اگر بیمار شود دارو نکند این همه خطاست که همه برخلاف شرعست: و شرع بر توکل ثنا کرده است چگونه مخالف باشد شرع را؟! :

بلکه اختیار آدمی بدست آوردن مالی باشد که ندارد، یا در نگاهداشت آنکه دارد

(۱) مقصود آنستکه ابویزید پاشنه یا در سوراخ مار نهاد که آرا بسه باشد، ازینکه سو سوراخ را بسته بود و از سوی دیگر با اعتماد بر خدا پاشنه یا این کار را کرده بود.

منجیات

یاد دفع ضرری که حاصل نیامده است ، یاد ازاله ضرری که حاصل آمده است ، و توکل در هر یکی حکمی دارد ، و این چهار مقام لابد شرح باید کرد :

مقام اول

[در کسب و جلب منفعت]

و این بر سه درجه بود : اول سببی ؛ که از سنت خدای دانسته ایم که بی آن کاری حاصل نیاید ، دست برداشتن آن از جنون بود نه از توکل ، چنانکه کسی دست بطعام نبرد و در دهان نهد تا خدای تعالی سیری بیافریند یا طعام را حرکتی دهد تا بدهان وی شود ، یا کسی نکاح و صحبت نکند تا خدای تعالی فرزند بیافریند ، و پندارد که این توکلست این حماقت بود ، بلکه هر سبب که قطعی است توکل در وی بعمل و کردار نیست بلکه بعلم و حال بود . اما علم آنکه بداند که دست و طعام و قدرت حرکت دهان و دندان هم خدای تعالی آفریده است ؛ و حال آنکه اعتماد دل وی بر فضل خدای تعالی بود نه بر طعام و بر دست ، که باشد که در حال دست منلوج شود و طعام کسی غصب کند ، پس باید که نظر وی ب فضل وی بود در آفرینش آن و در نگاه داشت آن نه بر حول و قوت خویش .

درجه دوم اسبابی که قطعی نبود و لکن در غالب مقصود بی آن حاصل نیاید و بنادر ممکن برد که بی آن حاصل آید ؛ چون برگرفتن زاد در سفر ، این دست برداشتن شرط توکل نیست ، که این سنت رسول - صلوات الله علیه - است و سیرت سلف ، لکن متوکل بدان بود که اعتماد دل وی بر زاد نبود ، که باشد که ببرند ، بلکه اعتماد بر آفریننده و نگاه دارنده آن بود ، لکن اگر بی زاد در بیابان شود روا بود و از کمال توکل بود ، نه چون طعام ناخوردن که آن توکل نیست ، و لکن این کسی را روا بود که در وی دو صفت باشد : یکی آنکه چندان قوت کسب کرده باشد که اگر يك هفته گرسنه باید بود بتواند ، و دیگری آنکه بخوردن گیاه زندگانی تواند کرد ، که مدتی چون چنین بود غالب آن بود که بادیه ازان خالی نبود تا آنگاه که طعام از جایی که آن نیوسید پدید آید .

و خواصی از متوکلان بود و بدین صفت بودی و در بادیه رفتی تنها بی زاد ،

و کنگار ۴

اما همیشه سوزان و ناخن پیرای و حبل و دلو باوی بودی ، که این از اسباب قطعی - است : که آب بی دلو از چاه بیرون نیاید و در بادیه حبل و دلو باشد ، و چون جامه دریده شود چیز دیگر بجای سوزن کار نکند ، پس توکل در چنین اسباب به ترك آن نبود ، بلکه اعتماد دل بر فضل خدای تعالی بود نه بران ، پس اگر کسی در غاری نشیند که آن راه گذر خلق نبود و آنجا گیاه نبود و گوید توکل میکنم ؛ این حرام بود و خویشتن هلاک کرده بود و سنت خدای تعالی ندانسته باشد ، همچون موکلی بود در خصوصت که سبجل بنزدیک و کیل نبرد ، و از عادت وی دانسته باشد که یسبجل سخن نگوید .

و یکی از زهاد در روزگار گذشته از شهر بیرون شد و در غاری نشست و توکل کرد تا روزی بوی برسد ، يك هفته بر آمد و نزدیک شد به لاکت و چیزی پیدا نیامد ، وحی آمد بر سول آن روزگار که وی را بگوی بعزت من که روزی ندهم تا باشهر نروی و در میان خلق نه ایستی ، چون باشهر شد از هر جایی چیزی آوردند ، چیزی در دل وی افتاد ، وحی آمد که وی را بگوی خواستی که بزهد خویش حکم من باطل بکنی ندانستی که چون روزی بنده خویش از دست بندگان دیگر دهم دوستر دارم از آنکه از دست قدرت خویش ؟ و همچنین اگر کسی در شهر پنهان شود و در خانه در بندد و توکل کند این حرام بود ، که شاید که از راه اسباب قطعی بر خیزد . اما چون در بندد و بتوکل نشیند روا بود ، بشرط آنکه همه چشم وی بر در نبود تا کسی چیزی آورد و همه دل وی با مردمان نبود ، بلکه دل با خدای تعالی دارد و بعبادت مشغول باشد ، و بحقیقت شناسد که چون از راه اسباب بجملمگی بر نخاست از روزی در نماند ، و اینجا آن درست آید که گفته اند که : اگر بنده ای از روزی خویش بگریزد روزی ویرا طلب کند ، و اگر از خدای تعالی سؤال کند تا ویرا روزی بدهد گوید : ای جاهل ترا بیافریدیم و روزی ندهیم ؛ این هرگز نبود ، پس توکل بدان بود که از راه اسباب بر نخیزد و آن نگاه روزی از اسباب نیست ، از سبب الاسباب است ، که خلق همه روزی خدای تعالی می خورند ؛ لکن بعضی بذلت و سؤال و بعضی بر بجز و انتظار چون یازگانان ، و بعضی بکوشش و رنج کشیدن چون پیشه وران ، و بعضی به عزیزی چون

دکن چهارم

صوفیان ، که چشم برحق تعالی دارند و آنچه بایشان رسد ازحق فرا ستانند وخلق را در میان نینند .

درجه سوم اسبابی که نه قطعی باشد و نه در غالب بدان حاجت بود ، بلکه آن از جمله حیلت و استقصا شناسند ، و نسبت وی با کسب همچون نسبت فال و افسون و داغ بود با بیماری ، که رسول - صلوات الله علیه - متوکلان را وصف بدان کرد که افسون و داغ نکنند ، نه بدانکه کسب نکنند و از شهرها بیرون شوند و بیادیه شوند . پس درین مقام سه مرتبت است توکل را : اول درجه خواصی که در بادیه می گردید ، و این بلندتر ، و این بدان قوت بود که گرسنه می باشد یا گیاه می خورد و اگر نیابد باک ندارد ؛ و بدانکه خیرت وی در آنست ، که آنکس که زاد برگیرد ممکنست که از وی بستانند تا بمیرد ، احتمال نادر همیشه بر راه بود و از آن حذر واجب نیست **مردم** مرتبت آنست که کسب نکنند و لکن در بادیه نیز نشود ، بلکه در مسجدی در شهری می باشد و چشم بر مردمان ندارد ، بلکه بر لطف خدای تعالی دارد **مردم** مرتبت آنست که بکسب بیرون شود و لکن کسب بسنت و ادب شرع کند چنانکه در کتاب کسب بگفته ایم ، و از استقصا و حیلت و تدبیرها باریک و استادی در بدست آوردن رزق حذر کند ، اگر بچنین اسباب مشغول شود در درجه کسی بود که افسون خواند و داغ کند و متوکل نبود .

و دلیل بر آنکه دست برداشتن کسب شرط توکل نیست آنکه صدیق از متوکلان بود و ازین درجه بهیچ حال محروم نبود ، و چون خلافت قبول کرد رزمه^(۱) جاهه برگرفت و بازار شد تا تجارت کند ، گفتند در خلافت این چون کنی ؟ گفت پس اگر عیال خویش را ضایع گذارم دیگران را زودتر ضایع گذارم ، پس ویراقوتی از بیت المال پیدا کردند پس روزگار جمله بخلافت داد ، پس توکل وی بدان بود که بر مال حریص نبود و آنچه حاصل آهدی از کفایت و سرمایه خویش ندیدنی ، بلکه از حق تعالی دیدنی و مال خود دوستر از مال دیگران نداشتی .

و در جمله توکل بی زهد راست نیاید ، پس زهد شرط توکل است اگر چه توکل شرط زهد نیست ابوحنیف حداد پیر جنید بود و از متوکلان بود ، گفت بیست سال

(۱) بته .

منجیات

توکل پنهان داشتم ، هر روز بیزار يك دينار كسب کرده‌ی که يك قیراط از آن بگرمايه نشد می ، بلکه همه بصدقہ بدادمی . و جنید بحضور وی در توکل سخن نگفتی و گفתי که شرم دارم که در پیش وی حدیث توکل کنم که آن مقام ویست ؛ اما صوفیان که در خانگاہا نشینند و خادم بیرون شود توکل ایشان ضعیف بود ؛ همچون توکل کسی که کسب می کند و آن را شرط بسیار بود تا توکل باز آن درست آید ، اما اگر بر فتوح بشینند این بتوکل نزدیکتر بود ، اما چون جای معروف شد آن هم چون بازاری باشد و بیم بود که سکون دل بر آن بود ، اما اگر دل را بدان التفاتی نبوده‌ی توکل مکتسب باشد ، و اصل آنست که چشم بر مردمان ندارد و بر هیچ سبب اعتماد ندارد مگر بر مسبب الاسباب . خواصی گوید : خضر را دیدم و بصحبت من راضی بود ، ولیکن ویرا بگذاشتم که دل بوی اعتماد کند و آرام گیرد و توکل من ناقص شود . و احمد بن حنبل مزدوری داشت ، شاگرد را گفت تا زیادت از مزدوی چیزی بوی دهد ، فرانسند ، چون بیرون شد احمد گفت از پی وی ببر که بستاند ، گفت چرا ؟ گفت آن وقت در باطن خویش طمع آن بدیده بود از آن نستد ، چون طمع گسسته شد بستاند .

و در جمله توکل مکتسب آن بود که اعتماد وی بر سرمایه نبود ، و نشان آن بود که اگر بدزدند دل وی نگردد و نوهیدی از رزق پدیدار نیاید ، چون اعتماد بر فضل خدای است داند که از جای که نیوسید پدید آورد ، و اگر نیاورد آن بود که خیرت وی در آن بود .

[علاج بدست آوردن این حالت]

بدانکه این سخت عزیز حالتی بود که کسی بضاعتی دارد اگر بدزدند و بزبان آید دل وی بر جای میباشد ، لکن اگر چه عزیزست و نادرست محال بیست ، و این بدان بود که ایمان و یقین حاصل آید بکمال فضل و رحمت و بکمال قدرت : تا بداند که بسیار کس را بی سرمایه روزی میدهد و بسیار سرمایه که سبب هلاک آنکس است ، پس خیرت باشد که در هلاک شدن آن بود . رسول - صلوات الله علیه - گفت که : بنده باشد که شب اندیشه کاری میکند که هلاک وی در آن باشد ، خدای عز و جل

رکن چهارم

از فوق عرش بنظر عنایت بوی نگره و آن از وی صرف کند، بامداد اندوهگن بر خیزد و گمان بدعیبرد که این که کرد و چرا کرد، و این قصدی بود که همسایه کرد، و این عمر و کرد و فلان کرد، و آن رحمت خدای تعالی بود که بوی رسیده است، و ازین بود که عمر گفتمی - رضی الله عنه - : **بألك ندارم که بامداد درویش خیزم یا توانگر، که ندانم که خیرت در کدام است.**

و دیگر آنکه بدانند که بیم درویشی و گمان بد تلقین شیطان است که: **«الشیطان یعدکم الفقر»** و اعتماد در چنین نظر حق کمال معرفتست، خاصه که بدانسته است که روزی از اسباب خفی نیز که کسی را بدان نبرد بسیار است. و در جمله بر اسباب خفی نیز اعتماد نکند بلکه بر ضمان خداوند اسباب کند. عابدی متوکل در مسجدی بود، امام چند بار گفت که نو چیزی نداری اگر کسب کنی فاضل تر، گفت جهودی درین همسایگی هر روز ضمان دو نان کرده است که بمن مبرساند، گفت اگر چنین است اکنون روا بود اگر کسب نکنی، گفت ای جوانمرد تو باری اگر امامی نکنی اولیتر، **«که ضمان جهودی نزدیک تو از ضمان حق تعالی قوی ترست»** امامی مسجدی بدیگری ده، گفت نان از کجا خوری؟ گفت صبر کن تا اول نمازی که از پس تو کرده ام باز کنم، یعنی که ترا بضمان خدای تعالی ایمان نیست. و کسانی که این آزموده اند از جاییکه نیوسند فتوحها دیده اند و ایمان ایشان بدین که: **«و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها»** محکم شده است. **«حذیفته مرعشی** را پرسیدند که چه عجب دیده ای از ابرهیم ادهم که تو خدمت وی کرده ای؟ گفت در راه مکه گرسنگی صعب کشیدیم، چون در کوفه آمدیم اثر آن بر من بدید گفت ضعیف شدمی از گرسنگی؟ گفتم آری، گفت کاغذ و دوات بیاور، بیاوردم بنوشت **بسم الله الرحمن الرحیم** ای آنکه همه مقصود در احوال تویی و اشارت همه بتوست من تناگوی و شاگردم براکرام تو، و لکن گرسنه و تشنه و برهنه ام، من این سه که نصیب منست ضامن آنم، آن سه که نصیب نوشت تو ضامن باش، ورقه بمن داد و گفت بیرون شو و دل در هیچ خلق مبتدا جز در حق تعالی، و هر کرا اول بینی بوی ده، چون بیرون شدم یکی را دیدم بر اشتری نشسته بوی دادم بر خواند و بگریست و

منجیات

گفت کجاست خداوند رقه ؟ گفتم در مسجد کیسه ای زر بمن داد ششصد دینار ، پرسیدم که این کیست ؟ گفتند ترسانی ، نزدیک ابرهیم آمدم و حکایت کردم ، گفت دست بآن مبر که هم اکنون خداوند این بیاید ، در وقت ترسا بیامد و برپای وی بوسه داد و مسلمان شد : ابو یعقوب گوید ده روز در حرم گرسنه بودم ، بی طاقت شدم بیرون آمدم ، شلغمی انداخته دیدم گفتم برگیرم ، گفתי کسی از باطن من می گوید که ده روز گرسنه بوده ای آنکاه نصیب تو شلغمی پوسیده ، دست برداشتم و با مسجد آمدم ، شخصی را دیدم که قمطره شکر و عفر بادام پیش من بنهاد و گفت در دریا بودم بادی برآمد نذر کردم که اگر سلامت یابم این باول درویش دهم که بینم ، از هر یکی کفی برگرفتم و گفتم باقی بتوبخشیدم ، و باخسود گفتم که باد را فرموده اند در میان دریا که روزی تورا ست کند و تو از جای دیگر طلب می کنی ؟ پس شناختن امثال این نوا در ایمان را قوی گرداند.

[پیدا کردن توکل معیل]

بدانکه معیل را مسلم نیست که در بوادی شود و اسباب کسب دستم بدارد ، بلکه توکل معیل جز بدرجه سیم نبود ، و آن توکل مکتسب است چنانکه صدیق می کرد برای آنکه کمال توکل بدر معنی مسلم بود ؛ یکی آنکه بر گرسنگی صبر تواند کرد و بهره بود قناعت تواند کرد اگر چه گیاه بود و دیگر آنکه ایمان دارد که باشد که روزی وی گرسنگی و هر گسست و خیرت وی در آنست ، و عیال را بدین نتوان داشت ، بلکه بحقیقت نفس وی نیز عیال و بست ، اگر قوت صبر ندارد بر گرسنگی و اضطراب خواهد کرد ویرا توکل بتترك کسب نشاید ، و اگر عیال نیز قوت صبر دارد و بتوکل رضا دهد هم ترك کسب روا نبود ، پس فرق بیش ازین نیست که خویشتن را بقره فرا گرسنگی داشتن روا بود اما عیال را روا نبود ؛ و چون کسی را ایمان تمام بود و بتقوی مشغول گردد ، اگر چه کسب نکند اسباب رزق وی ظاهر بود ؛ چنانکه کودک در رحم مادر عاجز است از کسب روزی وی از راه ناف بوی میرسد ، چون بیرون آید از سینه مادر می رساند ، چون طعام دیگر تواند خورد بوقت خویش دندان بیافریند ، اگر مادر و پدر بمیرند و یتیم ماند ، چنانکه شفقت را بر مادر موکل کرد رحمت یتیم در دل

منجیات

خلق پدیدار آید، پیش ازین مشفق یکی بود و دیگران بوی باز گذاشته بودند، چون مادر و پدر برفت صد هزاران را بشفقت برانگیخت، چون مهتر شد وی را قدرت کسب داده و بایست آنرا بروی مسلط کرد تا خود را بیمار دارد بشفقتی که بروی موکل است، چنانکه مادر بیمار میداشت بشفقتی که بروی موکل بود، اگر این بایست از وی برگیرد تا از کسب خویش یتیم شود و روی بتقوی آورده همه دلها را از شفقت وی پر کند، تا همه گویند این مرد بخدای تعالی مشغولست هر چه بهتر و نیکوتر بوی باید داد، پیش ازین مشفق وی تنها بود بر خوب شدن، اکنون همه خلق بروی شفقت بردن ایستند چنانکه بر یتیم، اما اگر کسب تواند کرد و ببطالت و کاهلی مشغول بود این شفقتها در دلها پدید نیسورد، وی را توکل بترك کسب روان بود، که چون بنفس خویش مشغولست باید که بیمار خویش دارد، اگر روی بحق آورد و از خوب شدن یتیم شود، آنگاه خدای تعالی دلها را بروی رحیم و مشفق گرداند، و بدین سبب است که هرگز هیچ متقی را ندیدند که از گرسنگی هلاک شد.

پس هر که درین تدبیر محکم نگاه کند که خداوند مملکت کار ملک و ملکوت چون تدبیر کرده است و چگونه بکمال نهاده است، بضرورت این آیت وی را مشاهده شود که گفت: «و ما من هابة فی الارض الا علی الله رزقها»، و بداند که کار مملکت چنان زیبا و بتدبیر کرده است که هیچکس ضایع نماند، مگر بنادر، و آن از آن باشد که خیرت وی دران بود، و ازان نباشد که کسب دست برداشت، که آنکه مال بسیار کسب کرده باشد نیز بنادر باشد که ضایع شود و هلاک گردد. و حسن بصری که این حال بمشاهده پدید گفت که: خواهم که همه بصره عیالمن باشند و یکدانه گندم بدیناری بود. و هب بن الورد گفت که اگر آسمان آهنین شود و زمین روین و من اندر خوب شدن اندوه روزی خود بینم مشرک باشم. و خدای تعالی رزق با آسمان حوالت کرد تا بدانند که هیچکس راه بدان نبرد جماعتی در نزدیک جنید رفتند، گفتند روزی خویش را چکنیم؟ گفت اگر دانید که کجاست طلب کنید، گفتند از خدای تعالی روزی خویش را سؤال کنیم، گفت اگر دانید که فراموش کرده است پایادوی دهید، گفتند توکل کنیم و می نگوییم تا خود چه بود، گفت توکل بس آزمایش شك بود، گفتند پس حیلت چیست؟ گفت دست از حیلت برداشتن، پس در حقیقت ضمان رزق کفایتست، هر که او را بضامن آورد باید که روی بوی آورد.

رنگ چهارم

مقام دیگر در توکل نگاهداشتن و ادخار است

بدانکه هر که يك ساله کفایت خویش بنهاد از توکل بیفتاد که اسباب خفی سپرد
و اعتماد بر اسباب ظاهر کرد که هر سالی مکرر شود، اما آنکه بضرورت وقت قناعت
کرد، از طعام چند آنکه سیر شود و از جامه چند آنکه پوشیده ماند، وی توکل وفا کرد،
اما اگر ادخار کند^(۱) قدر چهل روز را رواست، خواص میگوید که توکل بدین باطل
نشود مگر که زیادت شود، و سهل تستری میگوید ادخار توکل را باطل کند، ابو طالب
مکزی میگوید که اگر چهل زیادت شود توکل باطل نشود چون اعتماد بر ادخار
نکند و حسین مغازلی از مریدان بشر بود، گفت بک رزمردی که در^(۲) در
پیش بتر آمد، بشر یک کف سیم بمن داد و گفت بدین طعام خر هر چه خوشتر و
نیکوتر، و هر گز این سخن از وی نشینده بودم برفتم و طعام بیآوردم تا وی بخورد،
و هر گز ندیده بودم که با کسی چیزی خورده بود، چون بخورد بسیاری طعام بماند،
آن مرد کهل همه فراهم گرفت و برداشت و پیرد، و مرا عجب آمد که بیدستوری چنین
کرد، بشر گفت ترا عجب آمد؟ گفتم آری؟ گفت این فتح موصلی بود، امروز
از موصل بزیارتها آمده است، طعام بر گرفت تا ما را بیاموزد که چون توکل درست شد
ادخار زیان ندارد.

پس حقیقت آنست که اصل توکل کوتاه است، و حکم این آن است که
ادخار نکند، پس اگر کند و مال در دست خویش هم چنان داند که در خزانه خدای
تعالی و بدان اعتماد نکند توکل باطل نشود، و اینکه گفتیم حکم مرد تنهاست اما
معیل بدان که يك ساله بنهد توکل وی باطل نشود، مگر که زیادت کند. رسول -
صلوات الله علیه - برای عیال و ضعف دل ایشان يك سال بنهادی و برای خویش از بامداد تا
شبانگاه نگاه نداشتی، و اگر نگاه داشتی توکل ویرا زیان نداشتی؛ که بودن آن در
دست وی و در دست دیگری نزدیک وی هر دو یکی بودی، لکن خلق را بیاموخت بر
درجه ضعف ایشان و دو خبر است که یکی از اصحاب صفة^(۳) فرمان یافت، در میان جامه

(۱) ادخار - ذخیره کردن - (۲) پیر - (۳) اصحاب صفة مؤمنان بی چیزی بودند که در زمان پیغمبر
(ص) از بی خالمانی در صفة مسجدمنزول داشتند.

منجیات

او دو دینار یافتند ، رسول - صلوات الله علیه - گفت دو داغ بود ، و این دو وجه را متحمل است : یکی آنکه خویشتن را بمجردی فراموده باشد بتلیس ، این دو داغ بود از آتش برسیل عذاب ، دیگر آنکه تلیس نکرده باشد و لکن این ادخار ویرا نقصان درجه آورد در آن جهان ، چنانکه نشان دو داغ بر روی از جمال نقصان کند ، چنانکه در حق درویش دیگر گفت چون فرمان یافت ، که در قیامت همی آید روی وی چون ماه شب چهارده ، و اگر یک خصلت نبودی چون آفتاب بودی : آنکه جامه زمستانی زمستان دیگر را بنهادی و تابستانی تابستان دیگر را ، و گفت که شما را هیچ چیز کمتر از یقین و صبر نداده اند ، یعنی که نگاه داشتن جامه از نقصان یقین باشد . اما هیچ خلاف نیست که در کوزه و سفره و مطهره و آنچه بردوام بکار آید ، ادخار روا بود ، که سنت خدای تعالی بدان رفته است که هر سالی نان و جامه پدید آید از وجهی دیگر ، اما هر ساعتی این خنورهای تازه پدیدار نیاید ؛ و سنت خدای تعالی خلاف کردن روا نبود ، اما جامه تابستان در زمستان و زمستان در تابستان بکار نیاید ، نگاه داشتن درین وقت از ضعف یقین باشد .

فصل

[ادخار برای چه گسان اولی تراست]

پد آنکه اگر کسی چنان بود که ادخار نکند دلوی مضطرب خواهد شد و چشم بر خلق خواهد داشت ، ویرا ادخار اولی تر ؛ بلکه اگر چنان بود که دل وی آرام نگیرد و بذکر و فکر مشغول نشود مگر که ضیاعی دارد که کفایت وی در آید ، ویرا این اولیتر که بقدر کفایت ضیاع دارد : که مقصود ازین همه دلست تا بذکر خدای تعالی مستغرق شود . و بعضی از دلها چنانست که بودن مال ویرا مشغول دارد و در درویشی شاکر بود ، این شریف بود ، و بعضی آنکه بی قدر کفایت شاکر نبود ، این کس را ضیاع اولیتر ، اما آنکه بی زیادتى و تجمل شاکر نباشد ، این دلنه از جمله دلها اهل دینست این خود در حساب نیاید .

رگن چهارم

مقام سیم

[شناختن اسباب در دفع ضرر]

بدانکه هر سبب که قطعی یا غالبست از راه آن برخاستن شرط نیست در توکل، بلکه اگر متوکل در خانه ببندد و قفل برنهد تا دزد کالا نبرد توکل باطل نشود و اگر سلاح برگیرد از خصم حذر کند هم چنین، و اگر جبهه برگیرد تا در راه سرما نیابد همچنین؛ و اگر سیر خورد مثلا تا حرارت باطن در راه اثر سرما کمتر کند این چنین اسباب دقیق مناقض توکل بود همچون داغ و افسون، اما آنچه از اسباب ظاهرست دست برداشتن آن شرط نیست. اعرابی در پیش رسول - صلوات الله علیه آمد، گفت اشتر چه کردی، گفت بگذاشتم و توکل کردم، گفت ببند و متوکل کن. اما اگر رنجی رسد از آدمی، احتمال کردن و دفع ناکردن از توکلست، چنانکه خدای تعالی گفت: «وَدَعَ اَذِیْهِمْ وَتَوَكَّلْ عَلٰی اللّٰهِ» و گفت: «وَلْتَصْبِرْنَ عَلٰی مَا اَآذٰیْتُمُوْنَ اِنَّ عَلٰی اللّٰهِ فَلِیَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُوْنَ»؛ اما اگر رنج از مار و کژدم و سیاع بود صبر نشاید، دفع باید کرد؛ پس هر که سلاح بر گرفت در حذر کردن از عدو، متوکل بدان بود که اعتماد بر قوت و سلاح نکند و چون بر در قفل نهاد اعتماد بر قفل نکند، که بسیار قفل باشد که دزد را دفع نکند و نشان متوکل آن بود که اگر با خانه شود دزد کالا برده باشد راضی بود بقضاء خدای تعالی و رنجور نشود، بلکه بیرون شود بزبان حال می گوید که قفل نه برای آن بر می نهم تا قضاء تو دفع کند، لکن تاسنت ترا موافقت کنم، بار خدایا اگر کسی را بدو این مال تسلط کنی را ضیم، بحکم آنکه ندانم که این برای روزی دیگری آفریدی و بعاریت بمن سپردی یا بمن آفریدی؛ پس اگر در خانه ببندد و چون باز آید کالا در خانه نیستد و رنجور شود، فایده وی آنست که بدانست کسه توکل وی درست نیست و آن عشو بود که نفس وی میداد، اما اگر خاموش بود و گله نکند باری درجه صبر بیافت، و اگر در شکایت کردن ایستد در طلب دزد استقضاء نماید از درجه صبر نیز بیفتاد و بدانست که وی نیز نه از صابران است و نه از متوکلان، تا باری دعوی در باقی کند، و این فایده تمام باشد که از دزد حاصل آید.

منجیات

سؤال: اگر کسی گوید که اگر بدان محتاج نبودى در نبستى و نگاه نداشتى؛ چون نگاه داشت برای حاجت و بردند چگونه ممکن گردد که رنجور نشود؟

جواب: آنست که بدان ممکن گردد که؛ تا خدای تعالی بدو داده بود گمان - میبرد که مگر خیرت وی در آنست که این با وی بود، و نشان این آنکه خدای تعالی بوی داده بود، و اکنون خیرت وی در آنست که با وی نبود، و نشان این آنکه از وی بازستد، پس بخیرت خویش در هر دو حال شاد باشد و ایمان آورد بدانکه خداوند نکرد در حق وی الا آنکه خیرت وی بود؛ وی خیرت وی نداند خداوند بهتر داند چون بیمار که پدری مشفق دارد و طیب، اگر طعام و گوشت دهد وی شاد شود، گوید اگر نه آنستى که آثار نندرستی می بیند ندادی، و اگر گوشت باز گیرد شاد شود، گوید اگر نه آنستى که میداند که زبان من در آنست بازنگرفتمی، و تا این ایمان نباشد توکل درست نباشد و حدیث بی اصل بود.

[آداب متوکل چون کالا دزد ببرد]

بدانکه متوکل باید شش ادب نگاهدارد:

یکی آنکه اگر چه در بیند استقصا نکند و بند بسیار ننهد و از همسایگان پاسبانی نخواهد، لکن آسان فرا گیرد؛ مالک بن دینار رشته ای بر در خانه بستى و گفتى اگر بسبب سگ نبودی بستمى.

ادب دوم آنکه هر چه داند که نفیس بود و دزد بر آن حریص در خانه ننهد، که آن سبب ترغیب دزد بود در معصیت؛ مالک بن دینار را زکوة فرستادند، پیش آن کس فرستاد که باز بر گیر، که شیطان و سواس بر دل من افکند که دزد ببرد، و نخواست که او در و سواس بود و دزد در معصیت افتد؛ چون ابوسلیمان دارانی این بشنید گفت این از ضعف دل صوفیان است، وی در دنیا زاهد است ویرا ازان چه که دزد ببرد؟ بدین سبب این نظر تماهترست.

ادب صیم آنکه چون بیرون آید نیت کند که اگر دزد ببرد بجل است، تا باشد که اگر درویش باشد حاجت وی بدان بر آید، و اگر توانگر بود بدین سبب باشد که مال دیگری نذرود و مال وی فداء مال دیگری باشد، و این شفقتی باشد بر دزد و هم بر

رکن چهارم

حال دیگر مسلمان ، و بداند که بدین نیت قضاء خدای تعالی بنکرده : و همچنین ویرا ثواب صدقه حاصل آید بجای درمی هفتصد، اگر ببرد و اگر نه ، که وی نیت خویش بکرد ، چنانکه در خبرست که : کسی در صحبت بازن عزل نکند و تخم بنهد ، اگر فرزند آید و اگر نه ، ویرا مزد غلامی نویسند که در راه خدای تعالی جنگ میکند تا ویرا بکشند و این بدان سبب است که وی آنچه بوی بود بکرد ، اما اگر فرزند بودی خلق و حیات وی بوی نبودی و ثواب وی بر فعل وی بودی .

ادب چهارم آنکه اندوهگین نشود و بداند که خیرت وی آن بود که ببردند و اگر گوید که در سیل خدای تعالی کردم طلب نکند ، و اگر باوی دهند نیز بازستانند و اگر بازستاند ملک وی بود ، که بمجرد نیت از ملک وی نشود و لکن در مقام توکل محبوب نباشد . ابن عمر را اشتری بدزدیدند ، بجست تا باهداد آنگاه گفت فی سبیل الله و با مسجد آمد و نماز می کرد ، یکی بیامد که اشتر فلان جایست ، نعلین در پای کرد و پس گفت **استغفر الله** و بنشست و گفت : گفته بودم که در سیل خدای تعالی کردم ، اکنون کرد آن نکردم . یکی از مشایخ گوید که بر ادوی را بخواب دیدم در بهشت و لکن اندوهگین ، گفتم در بهشت چرا اندوهگینی ؟ گفت این اندوه تاقیامت با من خواهد بود که مقامات عظیم بمن نمودند در علین که در همه بهشت آن نبود ، شاد شدم ، چون قصد آن کردم منادی آمد که ویرا بازگردانید که این کسی را بود که سیل رانده نبود ، گفتم سیل راندن کدام بود ؟ گفت : تو گفتی که فلان چیز در سیل خدای و آنگاه بسر بردی ، اگر نوتمام کردی این نیز تمام بنوادندی و یکی در مکه از خواب بیدار شد ، هامیانی زر داشته بود ندید ، یکی از بزرگان عابدان آنجا بود ویرا متهم کرد ، آنکس ویرا بخامه برد و گف زو چند بود ؟ گفت چندین ، چندان که وی گفت بوی داد چون بیرون آمد خیر شنید که هامیان وی یکی از یاران وی ببازی برگرفت ، باز گشت و زر با نزدیک وی برد هر چند گفت قبول نکرد گفت آن در نیت خویش سیل کردم ، آخر فرمود تا همه بدرویشان دادند . و هم چنین اگر کسی نانی میبرد تا بدرویش دهد بدرویش رفته باشد کراهیت داشته اند یا خانه بردن و بخورد دن بدرویش دیگر داده اند

ادب پنجم آنکه بر دزد و ظالم دعای بد نگوید ، که بدین هم توکل ، اعطال شود و هم زهد

(۱) میان کیسه دراز چرمی جای پول که در کمر بندید .

منجیات

که هر که برگزیده تأسف خورد زاهد نبود. ریوم بن خثیم را امسی بردند ~~که~~ چندین هزار درم ارزید، گفت می‌دیدم که می‌بردند، حاضران که بودند بروی دعای بد کردند، گفت ممکن است که من ویرا بجل کردم و بصدقه بوی داده‌ام، یکی را گفتند ظالم خویش را دعای بد کن، گفت ظلم بر خویشتن کرده است نه بر من، ویرا آن شر کفایتست زیادت نتوانم گفت بروی. و درخبرست که: «بنده بر ظالم دعاه بدهمیکند تا حق خویش بشما قصاص کند، و باشد که ظالم را چیزی بروی بماند!»

آداب ششم آنکه اندوهگن شود برای دزد و شفقت آرد بروی که بروی معصیتی برفت و در عذاب آن گرفتار شود، و شکر کند که وی مظلومست و ظالم نیست، و آن نقصان که در مال افتاد در دین نیفتاد، و اگر اندوه کسی که معصیتی را حلال داشت دل را مشغول نکند از نصیحت و شفقت بر خالق دست نداشته بود. فضیلت پسر را دید که کالاش برده بودند می‌گیرست، گفت بر کالا می‌گیری؟ گفت نه، برای آن مسکین که چنین کاری بکرد و در قیامت ویرا هیچ حجت نبود!

مقام چهارم

[در علاج و ازاله ضرری نه حاصل آمده باشد]

بدانگه علاج بر سه درجه است: یکی قطعی، که علاج گرسنگی بنان و علاج تشنگی بآب و علاج آنس که در جایی افتد بدانکه آب بروی زنی، دست برداشتن این از توکل نیست، بلکه حرامست ~~و~~ آنکه نه قطعی باشد و نه ظنی، و لکن محتمل بود که اثر کند، چون افسون و فال و داغ، و شرط توکل دست برداشتن اینست چنانکه در خبرست. چه کردن این نشان استغفا بود در اسباب و اعتماد بران؛ و قوی‌ترین این داغ است، آنکه افسون، و ضعیف‌ترین فالست که آنرا طیره^(۱) گویند.

درجهٔ صمیم میان این هر دو درجه است: آنکه قطعی نبود و لکن غالب‌ظن بود خون فصد و حجامت و مسهل خوردن و علاج گرمی بر سردی و علاج سردی بر گرمی دست برداشتن، این حرام نیست و شرط ترک آن نیز نیست، و بود که در بعضی از احوال کردن آن از ناکردن اولی‌تر بود و در بعضی ناکردن او ایسر. و دلیل بر آنکه شرط توکل ترک این نیست قول رسول - علیه السلام - است و فعل وی:

(۱) مال ردی بطیران در پیرین طیور

دکن چار؟

اما قول آنکه گفت: «بایندگان خدای تعالی دار و بکار دارید»، و گفت: «هیچ علت نیست که نه آنرا دارویی است مگر مرگ را، لکن باشد که دانند و باشد که ندانند»، و پرسیدند که دارو واهمون قدر خدای تعالی بگرداند، گفت این نیز از قدر بود، و گفت: «هیچ قوم از ملایکه بر ننگنستم که نگفتند امت خویش را حجات فرمای و گفت: «هفدهم ماه و نوزدهم ویست و یکم حجات کنید، که نیاید که غلبه خون شما را هلاک کند»، بگفت که خون سبب هلاکت فرمان خدای تعالی، و فرق نیست میان آنکه خون از تن بیرون کنید یا مار از جامه یا آتش از خانه فرو کشید، که این همه اسباب هلاکت، و ترک این شرط تو کل است. و گفت: «حجات سه شنبه هفدهم ماه علت يك ساله ببرد». و این در خبری بقطع^(۱) روایت کرده اند و سعد بن معاذ را قصه فرمود و علی را - رضی الله عنه چشم درد بود، گفت: ازین منخور یعنی رطب و ازین خور یعنی برگ چغندر بکشک جو پخته و صهب را گفت: خرما میخوری و چشم درد؟ گفت بدیگر جانب میخورم، بخندید.

و اما فعل وی آنست که هر شی سرمه در کردی و هر سالی دارو خوردی و چون وحی آمدی سراو بدرد آمدی در سر حنا بستنی، و چون جامی ریش شدی حنا بر آن نهادی و وقت بودی که خاک بر کردی، و این بسیار است و طب النبی کتابی است که کرده اند. و موسی را - صلوات الله علیه - علتی پدید آمد، بنی اسرائیل گفتند که داروی این فلانست، گفت دارو نکم تا وی عافیت فرستد، آن علت دراز بکشید گفتند دارو این معروفست و مجربست و در حال به شود، گفت نخواهم علت بماند و وحی آمد که: بعزت من تا دارو نخوری عافیت نفرستم، بنخورد و بهتر شد، چیزی در دل وی افتاد، وحی آمد که خواستی که حکمت من بنوکل خویش کنی؟ منعتها در داروها که نهاد جز من؟ و یکی از انبیا شکایت کرد از ضعف و وحی آمد که گوشت خورد و شیر و قومی گله کردند از زشتی فرزندان بر رسول روزگار، وحی آمد که بگوی تا زنان ایشان در آبستنی بهی^(۲) خوردند، بنخور دند و فرزندان نیکو شدند، پس بعد از آن در آبستنی بهی خوردند و در نفاس رطب.

پس ازین جملات معلوم شد که دارو سبب شفاست چنانکه نان و آب سبب سیری

(۱) خبری که سلسله داریان آن در وسط قطع شده باشد (۲) بهی همان به است

منجیات

است و همه بتدبیر مسبب الاسباب است. و در خبرست که موسی - علیه السلام گفت یا رب بیماری از کیست و صحت از کیست؟ گفت هر دو از منست، گفت: پس طیب بچه کار می آید، گفت ایشان نان و روزی من میخورند و بندگان مرا دل خوشی می دهند. پس تو کل درین نیز بعلم و بهجالت، که اعتماد بر آفریدگار دارو کند نه بردارو، که بسیار کس دارو خورد و هلاک شد.

- فصل -

[چرا از داغ نهی آمده است]

بدانکه داغ نیز عادتست گروهی را، ولکن گرفتن آن از توکل بیفکنند بلکه ازان خود نهی آمده است، و از افسون نهی نیست، بسبب آنکه سوختن آتش جراحیست باخطرست و از سرایت آن بیم بود، و چون فصد و حجامت، و منفعت آن نیز چنان ظاهر نیست که منفعت حجامت، و چیز دیگری بجای آن بایستد. عمران بن الحصین را علتی افتاد، گفتند داغ کن نکرد، چون الماح کردند بکردو گفت پیش ازین نوری میدیدم و آوازی می شنیدم و ملایکه بر من سلام می کردند تا این داغ بکردم آنهمه از من در حجاب شدند، آنکاه توبه و استغفار کرد، و مطرف بن عبدالله را گفت بعد از مدتی خدای تعالی آن کرامت بامن داد.

[پیدا کردن آنکه دارو ناخوردن در بعضی از احوال فاضلتر و آن مخالفت رسول - صلوات الله علیه - نبود]

بدانکه بسیاری از بزرگان علاج نکردند، و باشد که کسی گوید: اگر این کمالی بودی رسول - صلوات الله علیه - دارو نخوردی پس این اشکال بدان برخیزد که بدانی که دارو ناخوردن را شش سبب است:

اول آنکه مکاشف بود و بدانسته بود که اجل فرا رسیده است، و ازین بود که صدیق را گفتند طیبی را بخوانیم؟ گفت طیب مرا دید و گفت: «انی افضل ما اری» - من آن کنم که خواهم -

سبب دوم آنکه بیمار بنحرف آخرت مشغول بود و دل علاج ندارد، چنانکه ابوالدردا را گفتند از چه می نالی؟ گفت از گناهان، گفتند چه آرزو داری؟ گفت

د گن چهارم

رحمت خدای تعالی؟ گفتند طیب را خوانیم؟ گفت مرا طیب بیمار بکرده است. و ابوالدرد را چشم بدرد آمد، گفتند علاج نکنی؟ گفت شغل دارم ازین همتر. و هئال این چنان بود که کسی را پیش ملکی می برند تا سیاست کنند، کسی ویرا گوید نان نخوری گوید چه پروای نان و گرسنگی است؟ این طعن نباشد در کسی که نان خورد و مخالفت وی نبود، و این مستغرقی همچنانست که سهل را گفتند قوت چیست؟ گفت ذکر حی قیوم است، گفتند ترا از قوام می پرسیم؟ گفت قوام علم است، گفتند از غذا می پرسیم؟ گفت غذا ذکرست، گفتند از طعام تن می پرسیم؟ گفت دست از تن بدار و بصانع تسلیم کن.

سبب چهارم آنکه باشد که علت مزمن بود، نزدیک بیمار آن دارو چون افسون بود که منفعت آن نادر بود، و کسی که طب نداند باشد که بیشتر داروها چنین نگردد و بیعین خشم گوید که قصد کردم که علاج کنم علت خویش را، لکن اندیشه کردم که عا دوئ نمود و گذشتگان باطیبان بسیار در میان ایشان همه بمرزند و طب سود نداشت، ظاهر آنست که وی طب را از اسباب ظاهر نمی شناختست.

سبب چهارم آنکه بیمار نخواهد که بیماری زایل شود، تاواب بیماری ویرا میبود، و خوبستن در صبر بیازماید، که در خبرست که: «خدای تعالی بنده را ببلا بیازماید چنانکه زر بآتش بیازمایند، کس بود که از آتش خالص بیرون آید و کس بود که تباه بیرون آید». سهل دیگران را دارو فرمودی و خود علتی داشتی دارو نکردی گفت: بیمار نشسته بارضا بیماری فاضلتر از بیمار بریای باتن درستی.

سبب پنجم آنکه گناه بسیار دارد و خواهد که بیماری کفارت آن باشد، که در خبرست که: «ب در بنده آویزد تا آنگاه که ویرا از گناهان پاک کند که بروی هیچ گناه نبود چنانکه بر تگرگ هیچ گرد نبود. و عیسی - علیه السلام - گفت: عالم نبود هر که بر بیماری و مصیبت اندر تن و مال شاد نبود در او امید کفارت گناهان و موسی علیه السلام در بیماری نگریست و گفت: بار خدایا بروی رحمت نکنی؟ گفت: چگونه رحمت کنم بروی در چیزی که رحمت بروی بدان خواهم کرد؟ که گناه ویرا کفارت بدین کنم.

سبب ششم آنکه داند که از تن درستی بطر و غفلت خیزد و طغیان، خواهد

منجیات

که بیماری بماند تا با سر غفلت نیفتد؛ و هر که بوی خیر خواسته باشند همیشه وی را تنبیه میکنند ببالا و بیماری، و ازین گفته اند که مؤمن خالی نبود از سه چیز؛ درویشی و بیماری و خواری و در خیرست که؛ خدای تعالی گفت که بیماری بند منست و درویشی زندان من، کسی را در بند و زندان کنم که دوست دارم، پس چون تن درستی بمعصیت کشد عاقبت در بیماری بود. امیر المؤمنین علی بن ابی طالب - رضی الله عنه - قومی را دید آراسته، گفت این چیست؟ گفتند روز عید ایشانست، گفت: آن روز که معصیت نکنم روز عید من است. یکی از بزرگان کسی را پرسید که چگونه ای؟ گفت بعاقبت گفت: آن روز که معصیت نکنی بعاقبت باشی، و اگر کنی آن کدام بیماری است صعب تر از آن و گفته اند که فرعون دعوی خدایی از آن کرد که چهار صد سال بزیست و پراهر گز نه نبی آمد و نه در دسری گرفت، و اگر ویرا يك ساعت درد شقیقه بگرفتی پروا آن فضولش نبودى و گفته اند که چون بنده يك دویار بیمار شود و توبه نکند ملك الموت گوید یا غافل، چند بار رسول خود فرستادم و سود نداشت؛ او گفته اند نباید که مؤمن چهل روز خالی باشد از رنجی یا بیماری یا خوفی یا زبانی. رسول - صلوات الله علیه زنی را نکاح خواست کرد، گفتند ویرا هر گز بیماری نبوده است، پنداشتند که این تنایی است، گفت نخواهم ویرا. و يك روز در پیش رسول - علیه السلام - حدیث صداع میرفت اعرایی گفت صداع چه باشد که مرا هر گز نبوده است، گفت دور از من؛ هر که خواهد که در اهل دوزخ نگیرد دروی بنگرید و عایشه - پرسید از رسول - صلوات الله علیه - که: هیچ کس در درجه شهیدان باشد؛ گفت باشد، کسی که در روزی بیست بار از مرگ یاد آورد، و شك نیست که بیماری مرگ را بیش با یاد آورد.

پس بدین اسباب گروهی علاج نکرده اند، و رسول - صلوات الله علیه - بدین محتاج نبود علاج از آن کرد. و در جمله حذر از اسباب ظاهر مخالف توکل نیست، عمر رضی الله عنه - بشام مبرفت، خبر رسید که آنجا طاعون عظیم است، گروهی گفتند بروم گروهی گفتند از قدر حذر نکنیم، عمر گفت از قدر خدای بقدر خدای گریزیم، و گفت اگر یکی را از شما دووادی بود یکی پر گیاه و یکی خشك، بپر کدام که گوسفند برد بقدر برده باشد، پس عبد الرحمن بن عوف، را طلب کرد تا وی چه گوید، وی گفت که من از رسول - صلوات الله علیه - شنیدم که: چون بشنوید که جایی رباست آنجا

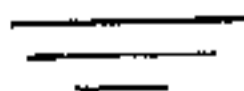
روز چهارم

مروید ، و چون آنجا باشید هم آنجا مقام کنید و همگریزید ، پس عمر شکر کرد که رأی وی موافق خبر بود ، و صحابه برین اتفاق کردند ، اما نهی از بیرون آمدن آنست که چون تن درستان بیرون آیند بیماران ضایع مانند و هلاک نشوند ، و آنگاه چون هوا در باطن اثر کرد بیرون آمدن سود ندارد . و در بعضی از اخبارست که گریختن ازین هم چنانست که کسی از مصاف گاه بگریزد ، و این بآنست که دلهای بیماران تنگ شود و کس نبود که ایشان را طعام و شراب دهد و یقین هلاک شوند ، و خلاص آنکس که بگریزد در شك باشد .

- فصل -

[پنهان داشتن بیماری شرط توکل است]

بدانکه پنهان داشتن بیماری شرط توکل است ، بلکه اظهار و گله کردن مکروه است الا بعدری ، چنانکه طیب را گوید و یا خواهد که ضعف خویش اظهار کند و دعوت و جلدی را یکسو نهد ، چنانکه علمی را - رضی الله عنه - پرسیدند در بیماری که بهتر هستی و بخیر هستی؟ گفت نه ، در یکدیگر نگاه کردند و تعجب داشتند ، گفت پس باخدای تعالی جلدی و مردی نمایم؟ این بحال وی لایق بود که با آن قوت و بزرگی عجز خویش مینماید ، و ازین بود که گفت : یارب صبر روزی کن . و رسول - صلوات الله علیه گفت : « از خدای تعالی عافیت خواه بلا منخواه » . پس چون عذری نبود ، اگر بیماری اظهار کند بر سیل شکایت حرام بود ، و اگر شکایت نبود روا باشد ، و لکن اولی تر دست برداشتن بود : که باشد که دروی زیادتی گوید و باشد که گمان گله افتد ، و گفته اند که ناله بر بیمار بنویسند ، که آن اظهاری باشد . و ابلیس از ایوب - علیه السلام - هیچ نیافت مگر ناله ، و فضیل بن عیاض و بشر و وهب بن انور چون بیمار شدند در سرای بیستندی تا کسی نداند ، و گفتندی نخواهیم که کسی بعیادت ما آید ، که آنگاه گله باید کرد از بیماری .



منجیات

اصل نهم

[در محبت و شوق و رضا]

بدانکه دوستی حق تعالی عالی ترین مقامات است، بلکه مقصود همه مقامات اینست، چه ربع مهلکات برای طهارتست از هر چه از دوستی حق تعالی مشغول کند و همه منجیات که پیش ازین گفته ایم مقدمات اینست، چون توبه و زهد و صبر و خوف و غیر آن، و آنچه پس ازینست ثمرت و تبع اینست چون شوق و رضا، و غایت کمال بنده آنست که دوستی حق تعالی بر وی غالب شود چنانکه همگی وی فرا گیرد، اگر این نبود باری غالب تر بود از دوستی دیگر چیزها. و شناختن حقیقت محبت چنان مشکل است که گروهی از متکلمان انکار کرده اند و گفته اند که: کسی که از جنس تو نبوده ویرا دوست نتوان داشتن و معنی دوستی خدای فرمان بردار است و بس، و هر که چنین یندارد از اصل دین چیزی ندانسته بود، و شرح این مهمست، و ما اول شواهد شرع بر اثبات دوستی خدای تعالی بگوییم، آنکه حقیقت و احکام وی بگوییم.

[فضیلت دوستی خدای تعالی]

بدانکه همه اهل اسلام را اتفاقست بر آنکه دوست داشتن خدای عز و جل فریضه است، و خدای تعالی میگوید: «یحبههم و یحبونه»^(۱)، و رسول - صلوات الله علیه - میگوید: «ایمان کس درست نیست تا آنکه که خدای را و رسول ویرا از هر چه هست دوست تر ندارد»، و پرسیدند که ایمان چیست؟ گفت: آنکه خدا و رسول را از هر چه جز آنست دوستر داری، و گفت: «بنده مؤمن نیست تا آنکه که خدا را و رسول را از اهل و مال و جمله خلق دوستر ندارد». و خدای تعالی تهدید کرد و گفت: «اگر پدر و فرزند و هر چه هست از مسکن و مال و تجارت از خدای تعالی و رسول دوست تر میدارید ساخته باشید تا فرمان من در رسد «قل ان كان آباؤکم و ابناءؤکم و اخوانکم... الایه» و یکی رسول را - صلوات الله علیه - گفت ترا دوست دارم، گفت درویشی را ساخته باش گفت خدا را دوست دارم، گفت بلارا ساخته باش و درخبرست که: ملك الموت - علیه السلام - جان خلیل می ستند، خلیل - علیه السلام - گفت هرگز دیدی که خلیل^(۲)

(۱) ابشارا دوست دارد (خدا) و او را دوست دارند (مومنان). (۲) دوست.

و کن چهارم

جان خلیل^(۱) ستانده و حی آمد که هر گز دیدی که خلیل دیدار خلیل را کاره بود گفت اکنون جان بر گیر رضادارم و در دعا رسول - صلوات الله علیه - گفت که: «اللهم ارزقنی حبك وحب من احبك وحب من یحبنی الی حبك» و اجمل حبك احب الی من العاد البارء، گفت: «بارخدا یا مرا روزی کن دوستی خویش و دوستی دوستان خویش و دوستی آنکه مرا بدوستی تو نزدیک گرداند، و دوستی خود را بر من دوستر گردان از آب سرد بر تشنه». و اعرابی بیامد و گفت یا رسول الله قیامت کی خواهد بود گفت آن روز را چه بنهاده ای گفت نماز و روزه بسیار ندارم اما خدای و رسول را دوست دارم، گفت فردا هر کسی با آن بود که ویرا دوست دارد. و صدیق رضی الله عنه - گفت هر که خواهد که خالص محبت حق تعالی بپوشد از دنیا فارغ شود و از خلق مهجور. حسن بصری گفت: هر که خدای تعالی را بشناخت ویرا دوست دارد، و هر که دنیا را بشناخت ویرا دشمن دارد، و مؤمن تا غافل نشود شاد نشود، چون اندیشه کند اندوه گین گردد. و عیسی علیه السلام بقومی بگذشت زار و ضعیف گفت شما را چه رسید گفتند از بیم حق تعالی بگذاختیم گفت حق است بر خدای تعالی که شما را ایمن کند از عذاب، بقومی دیگر بگذشت از ایشان زارتر و نزارتر و ضعیف تر، گفت شما را چه رسیده است گفتند آرزو بهشت ما را بگذاخت، گفت حق است بر خدای تعالی که شما را با آرزو خویش در رساند، بقومی دیگر بگذشت ازین هر دو ضعیف تر و نزار تر و روی ایشان چون نور می تافت، گفت شما را چه رسیده است گفتند دوستی خدای تعالی ما را بگذاخت، با ایشان بنشست و گفت شما مقرر بایند ما را مجالست شما فرموده اند، سری سقطی گفت فردا هر کسی را بانیا باز خوانند و گویند: یا امت موسی، یا امت عیسی، یا امت محمد، مگر دوستان خدای را که گویند: یا اولیاء الله بیاید نزدیک خدای تعالی دلهای ایشان از شادی منخلع^(۲) شود. و در بعضی از کتب انبیاست که بنده من ترا دوست دارم، بحق من که تو مرا دوست داری.

حقیقت دوستی

بدانکه این چنان مشکست که گروهی اسکار کرده اند در حق خدای تعالی، شرح این مهم بود؛ اگر چه سخن در این باریکست و هر کسی نداند و فهم نکند، ولیکن ما

(۱) دوست. (۲) ازجا کنده شود.

منجیات

بمثالها چنان روشن کنیم که هر کسی که جهد کند فهم کند :

بدانکه اصل دوستی پیشتر بیاید شناخت که چیست: بدان که معنی دوستی میل طبیعت بچیزی که خوش بود، اگر آن میل قوی باشد آنرا عشق گویند؛ و دشمنی نفرت طبع است از چیزی که ناخوش بود، و آنجا که خوش و ناخوش نبود دوستی و دشمنی نبود. اکنون باید که بدانی که خوشی چه بود: بدان که چیزها در حق طبع بر سه قسم است: بعضی آنست که موافق طبع دوست و با آن بسازد، بلکه تقاضا آن میکند، آن موافق را خوش گویند؛ و بعضی است که نا موافق و ناسازگار است و برخلاف مقتضی طبیعت، آنرا ناخوش گویند؛ و آنچه نه موافق بود و نه مخالف، نه خوش گویم و نه ناخوش. اکنون باید که بدانی که هیچ چیز ترا خوش نیاید تا ازان آگاهی نیایی و آگاه بودن از چیزها بحواس بود و بقل، و حواس پنج است و هر یکی را لذتی است و بسبب آن لذت ویرا دوست دارند، یعنی که طبع بدان میل کند: لذت حسه چشم در صورتها نیکوست و در سبزه و آب روان و مثل این، لاجرم این را دوست دارند؛ و لذت گوش در آوازه‌ها خوش است و هوزون؛ و لذت شم در بویها خوش، و لذت ذوق در مطعمها؛ و لذت لمس در ملموسات نرم، و این همه محبوبست یعنی که طبع را بدان میاست، و این همه بهایم را باشد. اکنون بدان که حسه ششم هست در دل آدمی که آنرا عقل گویند و نور گویند و بصیرت گویند، هر عبارت که خواهی می گوی، آنچه آدمی بدان معیز است از بهایم ویرا نیز مدركات است که آن ویرا خوش آید و آن محبوب وی باشد، چنانکه این دیگر لذات موافق حواس و محبوب حواس بود. و ازین بود که رسول - صلوات الله علیه گفت: «سه چیز در دنیا دوست من کرده اند: زنان و بوی خوش، و روشنایی چشم من در نمازست»، نماز را زیادت درجه نهاد. و هر که چون بهایم بود و از دل بی خبر بود جز حواس نداند، هرگز باور نکند که نماز خوش بود و ویرا دوست توان داشت و کسی که عقل بر وی غالب تر بود و از صفات بهایم دورتر بود، نظاره بچشم باطن در جمال حضرت الهیت و عجایب صنع وی و جلال ذات و صفات وی دوستر دارد از نظاره بچشم ظاهر در صورتها نیکو و در سبزه و آب روان، بلکه این همه لذتها در چشم وی حقیر گردد چون جمال حضرت الهیت بوی مکشوف شود.

رکن چهارم

پیدا کردن اسباب دوستی تا از آنجا معلوم شود که مستحق دوستی جز حق تعالی نیست

پیداکننده اسباب دوستی پنج است :

سبب اول آنست که آدمی خود را دوست دارد و بقاء خود دوست دارد و هلاک خود دشمن دارد - اگر چه عدمی باشد بی‌الم ورنج و چرا دوست ندارد؟ چون علت دوستی موافقت طبع است، چه چیز بود ویرا موافق‌تر و سازگارتر از هستی وی و دوام هستی وی و کمال صفات وی؟ و چه بود مخالف‌تر و ناسازگارتر از نیستی وی و نیستی صفات کمال وی؟ بدین سبب نیز فرزند را دوست دارد که بقاء وی هم چون بقاء خود داند چون از بقاء خود عاجزست آنچه بقاء وی ماند بوجهی آنرا نیز دوست دارد، و بحقیقت خود را دوست می‌دارد که آن آلت وی باشد در بقاء وی و در بقاء صفات وی و اقارب را دوست دارد و نیز مال را دوست دارد که آن آلت وی باشد در بقای وی و در بقاء صفات، و ایشان را بل و پر خویش داند و خود را بایشان کامل شناسد.

سبب دوم نیکو کاریست، که هر که با وی نیکویی کرده باشد ویرا دوست دارد بطبع، و ازین گفته‌اند: «الانسان هیبد الاحسان»^(۱) و رسول - صلوات الله علیه - گفت: «یارب هیچ فاجر را برهن دست مده تا با من نیکویی کند، که آن گامدل من ویرا دوست گیرد» و بحقیقت این نیز بازان آید که خود را دوست داشته باشد: که احسان آن بود که کاری کند که سبب بقاء وی بود یا سبب کمال صفات وی بود؛ ولیکن آدمی تن درستی دوست دارد نه بعلتی، و طیب را دوست دارد بعلت تن درستی و برای آن هم چنین خویشتن را دوست دارد نه بعلتی، و کسی را که با وی نیکویی کند دوست دارد برای نیکویی کردن.

سبب سوم آنکه نیکو کار را دوست دارد اگر چه با وی نیکویی نکرده باشد، چه اگر کسی بشنود که در مغرب پادشاهی نیکو کارست و عالم و عادل و همه خلق از وی براضت اند، طبع بوی میل گیرد، اگر چه داند هرگز بمغرب نخواهد رسید و احسان وی نخواهد دید.

(۱) آدمی بنده نیکوکاری است.

منجیات

سبب چهارم آنکه کسی را دوست دارد که نیکو بود، نه برای چیزی که از وی حاصل کند، ولیکن برای ذات وی و نیکویی وی: که جمال خود محبوبست بطبع در نفس خویش؛ و روا بود که کسی صورت نیکو دوست دارد، نه برای شهوت چنانکه سبزه و آب روان دوست دارد، و نه برای آنکه بخورد، ولیکن چشم را خود جمال وی لذتی بود و جمال و حسن محبوبست؛ و اگر جمال حق تعالی معلوم شود درست شود که ویرا دوست توان داشت، و معنی جمال پس ازین گفته آید که چیست.

سبب پنجم در دوستی مناسبت است میان دو طبع: که کس بود که طبع وی با دیگری موافق بود و ویرا دوست دارد نه از نیکویی، و این مناسبت گاه بود که ظاهر بود، چنانکه کودکی را انس بکودک بود و بازاری را بیازاری و عالم را بعالم و هر کسی را با جنس خویش، و گاه بود که پوشیده، و در اصل فطرت و در اسباب سعادتی که در وقت ولادت مستولی باشد مناسبتی افتاده باشد که کس راه بدان نبرد، چنانکه رسول - علیه السلام - گفت و از آن عبارت کرد که: **«ألا رواح یجنود مجتذة»** فما - **تعارف منها ائتلاف و ما تناكر منها اختلاف**، یعنی که ارواح را با يك دیگر آشنایی باشد و یسکانگی باشد: چون در اصل آشنایی افتاده باشد با یکدیگر الفت گیرند، و این آشنایی عبارت از آن مناسبت است که گفته آمد که راه بتفصیل آن نتوان برد.

[پیدا کردن حقیقت نیکویی که چیست]

پدافنگه کسی که بی‌بایم نزدیکست و راه جز باحساس چشم نداند، باشد که گوید نیکویی هیچ معنی ندارد جز آنکه روی سرخ و سفید و اعضا متناسب بود، و حاصل آن باشکل و لون آید، و هر چه شکل و لون ندارد ممکن نبود که نیکو بود، و این خطا است؛ چه عقلا گویند که این خطی نیکوست و آوازی نیکو و اسمی نیکو و سرای و شهری نیکو و باغی نیکو؛ پس معنی نیکویی آن بود که هر کمال که بوی لایق بود حاصل بود و هیچ چیز در نباید، و کمال خط تناسب حروف وی بود و دیگر معانی، و شك نیست که در نگرستن بخط نیکو و سرای نیکو و اسب نیکو لذتی است، پس نیکویی بصورت تروی مخصوص نیست؛ لکن این همه محسوس - است بچشم ظاهر، و باشد که کسی بدین اقرار دهد ولیکن گوید که چیزی که بچشم آن را نتوان دید نیکو چون بود؟ و این نیز جهل است: که ما می‌گوییم که فلان خلق

رنگ چهارم

نیکو دارد و مروتی نیکو دارد، و گویند علم با ورع سخت نیکو بود، و شجاعت با سخاوت سخت نیکو بود، و پرهیزگاری و قناعت و کوتاه طمعی از همه چیز نیکوتر، این و امثال این معروفست و این همه بیچشم ظاهر توان دید، بلکه بصیرت عقل در توان یافت، و در کتاب ریاضة النفس بگفته‌ایم که صورت دو است: ظاهر و باطن، و خلق نیکو صورت باطنست و محبوبست بطبع، و دلیل بدین آنکه کسی شافعی را دوست دارد بلکه ابو بکر و عمر را دوست دارد محال نبود، و چگونه محال بود، که کس بود که درین دوستی مال و جان بذل کند، و این دوستی برای شکل و صورت ایشان نبود، که ایشان را خود ندیده است و صورت ایشان اکنون خاکی شده است، بلکه این دوستی برای جمال صورت باطن ایشانست. و آن علم و تقوی و سیاست و امثال این، و هم چنین پیغامبران را بدین دوست دارند: و هر که صدیق را دوست دارد بهر صورت که باشد دوست دارد، که ویرا بدان صفت دوست دارد که وی صدیق بدانست، و صدق و علم صفت يك جزوست از ذات صدیق که جزء لاینجزی گویند، این نه شکل دارد و نه لون، و این نزدیک گروهی جای گیرست و نزدیک گروهی جای گیر نیست، بهر صفت که هست ویرا شکل و لون نیست و محبوب آنست نه دوست و گوشت ظاهر. پس هر که را عقل بود جمال باطن انکار نکند و آنرا دوست تر دارد از صورت ظاهر، که بسیار فرق بود میان کسی که صورتی و دوست دارد که بر دیوار نقش کنند و میان کسی که پیغامبری را دوست دارد، بلکه کودک خرد چون خواهند که کسی را دوست دارد از مردگان، چشم و ابروی ویرا صفت نکنند بلکه سخاوت و علم و قدرت وی صفت کنند، و چون خواهند که دشمن دارد زشتی باطل وی حکایت کنند نه زشتی ظاهر، و بدین سبب صحابه را دوست دارند و ابو جهل را دشمن. پس پیدا شد که جمال دو است: ظاهر و باطن، و جمال صورت باطن محبوبست هم چون ظاهر، بلکه محبوب ترست نزدیک آنکه اندکی عقل دارد.

[پیدا کردن آنکه مستحق دوستی بحقیقت]

خدای است عزوجل

بدانکه مستحق دوستی بحقیقت جز خدای تعالی نیست و هر که دیگری را

منجیات

دوست دارد از جهل بود، مگر بدان وجه که تعلق بوی دارد، چنانکه رسول را صلوات الله علیه دوست داشتن هم چون دوستی وی بود، که هر که کسی را دوست دارد رسول ویرا و محبوب ویرا دوست دارد، پس دوستی علما و متقیان همان دوستی خدای تعالی بود؛ و این بدان بدانی که با سبب دوستی نگاه کنی:

اما سبب اول آنست که خود را و کمال خود را دوست دارد، و از ضرورت این آنست که حق تعالی را دوست دارد؛ که هستی وی و هستی کمال وی و صفات وی همه از هستی ویست، اگر نه فضل وی بودی بافرینش وی هست نبودی، و اگر نه فضل او بودی بنگاداشت وی نماندی و اگر نه فضل او بودی بافرینش اعضا و اوصاف و کمال وی از وی ناقص تر نبودی، پس عجب از آن کسی که از گرما بگریزد و سایه برگ درختی را دوست دارد و درخت را که قوام سایه بویست دوست ندارد، خود نداند که قوام هستی ذات و صفات وی بحق است چگونه ویرا دوست ندارد، مگر که این خود نداند، و شک نیست که جاهل ویرا دوست ندارد که دوستی وی ثمرت معرفت وی است.

سبب دوم آنکه کسی را دوست دارد که با وی نیکویی کند، و بدین سبب هر کرا دوست دارد جز حق تعالی از جهل باشد؛ که با وی هیچ کس نیکویی نتواند کرد و نکرده است مگر حق تعالی، و انواع احسان وی بایندگان خود در شمار نداند آوردن، چنانکه در کتاب شکر و تفکر گفته ایم، اما آن احسان که از دیگران هیبنی آن از جهلست؛ که هیچ بتواند تا آن نگاه که ویرا هو کلی بفرستد که خلاف آن نتوان کرد؛ که در دل وی افکند که صواب و منفعت وی در دین و دنیا در آنست که چیزی فراوی دهد تا بر ادخویش رسد، پس آن وی بخویشتن داد که از تو سببی ساخت تا بواب آخرت رسید بابتنا و نام نیکو یا غیر آن، اما آن بحقیقت حق سبحانه و تعالی بتو داد که بی غرضی ویرا هو کلی کرد و بدین اعتقاد داعیه گماشت تا آن بتو تسلیم کرد، و این در اصل شکر بیان کرده ایم.

سبب سیم آنکه نیکوکار را دوست دارد اگر چه با وی نیکویی نکرده باشد چنانکه هر که بشنود که در مغرب مثلا بادشاهی نیکو کارست عادل و مشفق بر خلق که خزانه جویش برای درویشان دارد و رضا نهد که هیچ کس ظلم کند در مملکت وی بضرورت طبع ویرا دوست دارد اگر چه داند که هرگز ویرا نخواهد دید و از وی

رکن چهارم

نیکویی بوی نخواهد رسید، بدین سبب جز حق تعالی را دوست داشتن جهلست : که احسان خود جز از وی نیست، و هر که در عالم احسان کند بالزام و فرمان وی کند، و آن گاه آن نعمت که بدست خلق خدای است خود چندست؛ احسان آنست که همه خلائق را بیافرید و همه را هر چه بایست بداد، تا آنچه نیز حاجت نبود و لکن زینت و آراستگی در آن بود بداد، و این بدان بدانند که در ملکوت آسمان و زمین و در نبات و حیوان تأمل کند تا عجایب بیند و انعام و احسان بینهایت بیند.

سبب چهارم آنست که کسی را برای جمال دوست دارد، یعنی برای جمال معانی، چنانکه شافعی را و علی را دوست دارد، و دیگری ابوبکر و عمر را دوست دارد، و دیگری همه را دوست دارد، بلکه پیغمبران را دوست دارد، و سبب این دوستی جمال معانی و صفات ذات ایشانست، و حاصل آن چون نگاه کنی با سه - جزء آید: یکی جمال علم، که علم و عالم محبوبست از آنکه نیکوتر و شریفتر، هر چند علم بیشتر و معلوم شریفتر آن جمال بیشتر، و شریفترین علمها معرفت خدای تعالی - است و معرفت حضرت الهیت صکه مشتمل است بر ملائکه و کتب و رسل و شرایع و انبیا، و تدبیر ملک و ملکوت و دنیا و آخرت، و صدیقان و انبیا محبوب از آنند که ایشان را درین معلوم کمالی هست، دوم با قدرت آید چون قدرت ایشان بر اصلاح نفس خود و اصلاح بندگان خدای تعالی و سیاست ایشان و بنظام داشتن مملکت دنیا و نظام حقیقت دین، سیم با تنزیه آید و پاکی از عیب و نقص و خبیثت اخلاق باطن، و محبوب از ایشان این صفاتست نه افعال ایشان، که هر فعل که نه بسبب این صفات بود آن محمود نبود: چون فعلی که بنفاق بود یا بغفلت بود، پس هر که بدین صفات بکمال تربود دوستی وی زیادت بود، و ازینست که مثلاً صدیق را از شافعی دوست دارد و پیغامبر را از صدیق دوست دارد. و اکنون درین سه صفت نگاه کن تا خدای تعالی مستحق این دوستی هست و ویرا این صفات هست: هیچ سلیم دل نیست که نه این مقدار داند که علم اولین و آخرین از آدمیان و فریشتگان در جنب علم حق تعالی ناحیزست، و همه را گفته است: «وما اوتیتهم من العلم الا قليلا»، بلکه همه عالم اگر فراهم آیند تا عجایب حکمت وی در آفرینش مورچه بدانند نتوانند، و آن